بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید متلاطم زخار بیان تجرید مقالات متجلی و وحدت

دیوان حضرت شمس تبریز

از جادهٔ خیال قدوهٔ اهل سلوک معرفت نژاد و ولی مادرزاد حضرت مولانا جلال الدین داد دستور لقب حضرت شمس الحق تبریزی

در مطبع نامی منشی نول کشور بحلیهٔ انطباع آراستگی رونق پذیرفت

M A LIBRARY, A M U
PE253

بسم الله الرحمن الرحيم

اے طائران قدس را عشقت فزوده بالہا
در حلقهٔ سودائے تو روحانیان را حالہا

در لا احب الآفلین پاکی ز صورت ہا یقین
در دیدہ ہائے غیب بین ہر دم ز تو تمثالہا

افلاک از تو سرنگون چون از تو در دریای خون
ماہیت ناگویم اے فرعون انا ما اشباہ وہ

کوه از غمت بشگافته از غم بدل در تافته
یکقطره خونی یافته از فضل تو افضالہا

سازی ز خاکے سینهٔ بر وی فرشته حاسدے
باقی تو جان کاسے پامال گشته سالہا

اے سرور انزالو سند بشمار یارا زان عدد
او فی سران ہم و بد از تیغ وا ز دو نالہا

گر بر کہ هستم خار بد خارا ز دست گل
صد راستی دانا ہمی شد جو بسر مثقالہا

خاکے بدست آن جالما کار سے بدست اعمالہا
یابی بدست آن جالما فی بدست آن فالہا

آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله
عشقے و شاکے بانگہ آرام باز الزالہ

تو قیع شمس او شفق طغرائے لست دو عشق حق
با وصال آید سبق کی عشق زد آن فالہ

[illegible]

گه شکار آن مولی کند گه آه واویلا کند | گه خدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا
یار الو سیدا کرده مجنون وشیدا کرده | گه واله کنج خلا گه عاشق روی وریا
گه قصد تاج زر کند گه خاک بر سر کند | گه خویش را قیصر کند گه دلق او چون گدا
گه طرفه درخت آمد کدو گه سیب سپید گه کدو | گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
گه جای مجاهای اندرو گه آب آنی گاه خون | گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه حبل و شک بر دل نهد گه دل ز دانش پر کند | گه عدل بیند گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا
روزی مجاهد پاک شود روزی پلنگ سگ شود | گه اسیر بدرگ شود گه نفی والدین اقربا
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل | گاه از ذمل زنج پخ مل خویشتن سیخورد
گه عاشق این پنج و شش گه طالب جانها خوش | این سو بکشش آن سو بکشش پس اشتر گم کرده جا
گاهی چو گنج بیت رو مانند قارون سوی کو | گه چون مسیح و لشت نو خوش خوش سوی آن اغذا
تا فضل او دارش و بهار شید تلوین دارید | هشتاد و ما شید اشود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ما بیابان سیم تن بحرش بود باغ و وطن | بحرش بود گور و کفن چون بحر را داند وبا
زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود | در صبغة الله رو نهد بالفعل الله بالیقین
وستاند قاب در صفا در نقش انجا بیجا | دست از ترازش شیشها چون سنگ زیر آسیا
انا خصصنا بابکم لا تجهروا اصحابکم | نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا ارسلنا فسلیکم انا غفرنا ذنبکم | ما شکرتم ربکم والشکر جبار الرضا
من بستم ای دلبر النفس دیگر نخواهم گفت بس | باب البیان مغلق شن خاموش همچون صبا

[illegible]

[illegible]

ای قبله اندیشها شیر خدا در بیشها	ای رهنمای بیشها ام عقل و جان ای مه
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن	شهرت شد سبحان تو و من تو جمیع ام گفت

ولہ

داود گفت ای پادشا چون بی نیازی تو زما	حکمت چه بود آخر تر ادر خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان	خستم که تا پیدا شود آن گنج در دریا
آئینه کردم عیان لشتش جهان ازوئی دل	لشتش بود بهتر زرو گر تو ندانی رو
چون گاه صفت گل بود آئینه کی مقبل بود	چون که جدا گرد ز گل آئینه گردد با صفا
می ستنگ و د شیره تا در خم خوشتر مدی	خواهی که دل روشن شود از گل پاید
جانی که بهر و نقشند زتن گوید بدو سلطان من	زانکه که رفتی آمدی زانار کوزالا
مشهور آمد آنکه مس از کیمیا زر میشود	این کیمیای نادره کرده است مس کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق	او هست صد گل را کله وز مهر عریان قبا
مهر تو اضع ای لشتر نشسته بر	در ده سواری کی کند پشت خر باد
ای روح اند جسد بر ساز پا چون با جگ	ای عقل بهر این لقا دائم بدو راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فرامشت شود	تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی دو

ولہ

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا	مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده
بر خوان شیران یک شبی حمد و ثنا گاسه	استیز و ستیزه از نیستی او ز جبا نشیر

ولہ

[illegible]

یک پیک آب افکن جمله تر و خشک را | اندر آتش امتحان کن هیچ بی‌را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخ آب زندگی | چون گل و سوسن رهان خار غم فرسوده را
بلبلان مست گردان بلبلان شیرگیر | تا که در ساز آید باهم نغمهٔ داود را
باده پیما باده پیمایان خود را آبرو ده | کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
ای میاور زان بیاور که ای از جوش کرم | آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح | گر ز کرم پیمانه بر فشانی باده موعود را

همچو شمس تبریزی برآرد از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مسعود را

ای آنکه وصل پرده تاب تو تابستان ما | ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا | تا آب رحمت بر رود از فقر آتشدان ما
تا شیر گردد شوره‌ها تا قند گردد غوره‌ها | تا رو و فتنه گردد گوره‌ها تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ناهید و مه از تو خجل | آخر ببین کین آب و گل چون بست گرد جان ما
شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها | تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی از جسد | تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ما
از دور رقم بگشا طرب وز سینه‌ها بگشا عنب | رو سوی غیب است ای عجب ای صبح نورافشان ما
تو هر کسی خرمهره را از مهره بدتری زهره را | خاقان کسی بی‌بهره را شاباش ای سلطان ما
کو دیده‌ها در خورد تو تا وا رسد در گرد تو | تو گوش هوش آور که تا خوش بشنود برهان ما

جنت مرا بی روی تو هم دوزخ است ای دلربا ... من سوختم زین ننگ بو یی فرد انوار لطف

گفتند یارت کم کری تا کم نگردی بی‌صفت ... این چشم نابینا شود چون بگذرد از ...

گفت از دو چشم عاقبت خواهند بدان خوش ... هر جز و من تشنه شود و که تخم خورم من از ...

در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس ... گو کور باد آن بصر کو نیست لایق ...

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود ... تاریکی دیو ظلم تاریکی نور و ضیا

چون هر یکی در خورد خود یاری گرفت اند ... ما را دریغ آید که باید فانی کنم از بهر لا

رو زنده کی همراه شد با بو یزید اندر رهی ... گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای ...

گفتا که من خر بنده ام شیخش بخندید و بگفت ... یار بسا خرش را گرفته تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در شرق و غرب تش نی ای نور جان آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را ... خود راست بگو یوسف زرین کمری را

در شهر که دیده است چنین شهره شی را ... در بیر که شنیده است سهیل و قمری را

بر سینه بسوده عقل چنان و لنگی را ... در عقل کشند روح چنان جوش گهری را

بر هر دو بده چشم چنان لعل لبی را ... رخ زر زند از بهر چنان سیم بری را

رو دیده چنان تشنه شو آنجو اجر چو ابر ... کو راست کند چشم کثر نگری را

او آب حیات است از او هیچ عجب نیست ... گر چشمه جان تازه کند او جگری را

از بهر زر و بهر تو و دولت دو سر آمد ... نز بهر شنیدن خبر و قدری را

و له

هرچند بخت سستی دست مکن مگیر
این نیم کاره ماند و دل بازکار شد
نام شتر بتیر که چه بود بگو تو ا
مازاده قضا و قضا ما در همه
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم
طبل سفر زدست قدم در رهش نهیم
آنجاست شهرکان همه ارواح کشید
در شهر و دشت و بحر چو همراه آن همیم
کوته بود بیابان چون قبله او بود
در راه اگر نبل شود آن بهشت نم دهد
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را
ما سایه وار در پی آن سرو ان شه ایم
دل یار رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
مانند آب در گل و ریحان روان شدیم
بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن
بستان آب تخلد ایرا که دایه اوست
مارا ز شهر روح چنین جذبها کشید

کار زو بهر چه گوی که راح و عقار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما
تا هم بخشش چه باشد او خود بس بود ما
چون کوه و کان روان شده ایم از پس قفا
گز شرق و غرب تازد و گر جانب سما
در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
کز نجاست خانه مان که بگوید خدا بیا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
پیش و پس همه همره بود همه دولت بیا
کای قاصدان همه ان اجلال هر تا
چون او بود قلاوز آن راه و چشم ها
اید دوستان ...
زیرا که چیست باشد و عیار و تیز پا
تا از زمین تشنه زما بر و مدد کیا
باشد دوان بهر سو سرایت جه بیا
طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
پنهان و آشکار که باز آید اقربا

ارغوان لاله زار رو چهرها شان رنگها | دیده‌های سحرگاهان از ضیا شان توتیا

در فنا حق بنگرید آن شاه شاهان منتظر | پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود | وز هوای شوق او زرد دو عالم خود سما

مطرب اینجا پردها برهم زند چون نور او | گم گذارد در دو عالم پرده را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل | جمع اضداد از لقا و امر او گشته روا

چون نقاب از رخ گشاد و باد صبا گرد | محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو هستی شان یکی وحدت بود | محو و محو اینجا پدید آید سزا

تا بدیدم من ز صفار آنجهان جان صفت | ذره‌ها شد در هوایش رحمت دریا

من خجل گشتم ز روی آن زمان تا لاجرم | هر دمی از خویش می‌بریدم از جور و جفا

گفتم ای بس توبه کردم توبه من رد مکن | گفت بس آهسته پشیمانی نهی این را

و له

در میان پرده خون عشق را گلزارها | عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست | عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد | عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان عشق | ترک منبرها بکرده بر شده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها | عاقلان تیره جان را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست | عشق گوید هست در تو آن خارها

گفت چگونه ازین عارضه گران بگو	کز تنگی دل شد هست این سبکی سر ترا
گفت وگذشت از برم لیک زطالع بخیر	صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
لطافت جسم و این جسم چون سید سوسن	دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

ولہ

تا بشب ای عارف شیرین لقا	آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشر تست	الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ایجان جان در بر سماع	مه لقائی مه لقائی مه لقا
درمیان شکران گلریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر	با وفائی با وفائی با وفا
بس غریبی بس عجیبی بس بعید	از کجائی از کجائی از کجا
با که میباشی و همراز تو کیست	یا خدا ای یا خدا ای یا خدا
با همه بیگانه و با غمش	آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی پیشکن	قلبها و قلبها و قلبها
آخر ایجان اول هر چیز را	مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را	مرجعی تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک	بی سریری بی کلاهی بی نوا

ولہ

از محفل مستان شد تا باد چنین بادا
با جام باده جدا خوردی با جام عیش جدا کردی
با گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
با میخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
با ساکه دلم خستی و در برج من بستی
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
با ساکه که پریشان شد از شوخی شیطان شد
کز عشق همه ایمان شد تا باد چنین بادا
معشوقه لب پنهان شد ...

زان

ایضاً صلاح الدین ای ناصر مسکین
وقتست که از مهرت آیند و شوی با ما
چون باز شود چشمت بینند و شوی با ما
با چشم نابینا [illegible] شوی با ما
این روز [illegible] پابی افگنده شوی با ما
چون [illegible] افگنده برست و درست [illegible]
الطاس [illegible] اندازی در زنده شوی با ما
در زنده و در یکدم تا زنده رلان یکی
تا [illegible] در فنده شوی با ما
تک چشم [illegible] رو بنهم [illegible]
گر مرده [illegible] زنده شوی با ما
یک شمع از آن مجلس [illegible] بکسر [illegible]

ولہ

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
درده که ربانی [illegible]
کم گوی حدیث جان در مجلس مخموران
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب [illegible]

زان چشم درو غنیش زان میوهٔ شیرینش	عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد	خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحبدل در زن یکی منزل	کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
خاموش که من خفتم یا بست کسی گفتم	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد	هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا
این یاد هوا را بین انسوس لب شیرین	با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی	تک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی	تک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وان شعب نابینا بینا شده چون زرقا	تک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از اسلم ربانی شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد	عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود ستائی شد	آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما	ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس	ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما

ولہ

دیدم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد | پنهان نتوان کردن مستی خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفت اندیشه | بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم | بر کن هله ای مه رو سفر اق شرابی را
گر تو همی خواهی تا جلوه شود گلشن | از مهر چه بگشادی دکان کتابی را
بابا چو بسر بردی وین جو روان کردی | در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان تر گشته در میدان | لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر روز رفیقی تو گوید که ازین سو شو | لاحول بزن بر سر آن وهم عرابی را
ای فتنهٔ هر نوعی کیسه بر هر جوی | دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز همی باید که مست و خرف سازی | این جان محدث را وین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو پارهٔ از | زان خفته رسد بیدر منکر آبی را
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و هم در کش | آگاه مکن از سر غافل خوابی را

ولہ

ای تن جان بندهٔ او بنده شکر خندهٔ او | عقل و خرد خیره او و دل سپر افکنده او
چیست هوا و هوس ما ساغر مردافکن او | چیست نصیب دل ما دولت پاینده او
طلب گوهر فایق بنگر بحر حقایق | چو بسر باشد لاجرم نام نامی او نه او
لیلاح احمدی تو ده مارا بدهی تو | همه رفتیم سندی تو چه دهیم باز ستانه او
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان | دل من پیش سیاه جان ده آن ظل گرانه او

زہے شوق و زہے عشق کہ مارا ست خدایا — زہے صدر و زہے بدر کہ زیبا ست خدا را
زہے صورت بے صورت بیچون معظم — چہ نغز ست و چہ خوبست و چہ زیباست خدا را
چہ زہیم چہ گر ہیم از ین عشق چہ خورشید — چہ پیدا ان چہ پنہان چہ پیدا ست خدا را
فنا دیم فنا دیم نہ ز انسان کہ بمیریم — ندانیم ندانیم چہ غوغا ست خدا را
زہے او و زہے ما و زہے بادۂ حمرا — کہ مرجان و نہان را چہ بیا راست خدا را
فرد تاخت و دریافت سہنشاہ سواران — زہے کر و زہے غیور کہ یکتا ست خدا را
چہ نقش ست چہ رنگ ست چہ این صفحہ دلہا — غریب است و عجیب است ز بالاست خدا را
خمش باش و سہش باش کہ تا فاش نگردد — کز اغیار گرفتست چپ و راست خدا را

ولہ

زہے باغ زہے باغ کہ بشگفت ز بالا — زہے لطف و زہے فضل تبارک و تعالی
زہے فر و زہے نور و زہے شور و زہے شور — زہے دولت منصور زہے بشت تو الا
زہے ملک و زہے مال و زہے بیرون زہے ہالا — زہے قال و زہے حال بیا افلاک تجلا
چو جان سلسلہا ابدا اندر بجر و نے — چہ ذو النون و چہ نوری و چہ آشفتہ لیلا
عجلما الٰہی ز لیس کوہ برآمد — چہ سلطان و چہ قارون و چہ والی و چہ مولا
چہ پیش آمد جانرا کہ برانداخت جانرا — بزن گردن آنرا کہ بگوید کہ تعالا
چہ بیو اسطہ غفار بیار است جانرا — چہ ناموس و چہ قانوس و چہ صفیان بخارا
گر افلاک بہ بینی و اگر کوہ ز بینی — چو آن حال بہ بینی تو بگو جل جلالا

ساقی تو شراب لامکان را / آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزود نیش صوابست / سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ایجان / ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوشش از دل سنگ / بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان مے را / حسرت ده طالبان نان را
نان معمارست سجن تن را / مے بارانست باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را / بگشا سر جمله آسمان را
بربند دو چشم عیب بین را / بگشای دو چشم غیبدان را

وله

دیدیم ز دور شمس دین را / شاه تبریز و فخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را / وان زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان که بنده زان / هر جا که بدید اینچنین را
گفتا که گذاشتم نزاری / گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که غانیش بداری / گفتمش که چاکر کهین را
ای گفتن بود ناگهانی / که عیب کشاده انگبین را
آتش دوزخ بهشت بنده / وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله مست / سرمست بکرد یاسمین را

وله

[illegible] چه گویم که این درد پنهان [illegible]

پریشان ترست این پریشان ما [illegible]

[illegible] بهم پیوست [illegible]

کیست که بنماید مرا راه خرابات را
تا بهم مزد او حاصل طامات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق
چاشنی از دل برد تقوی طامات را

تا [illegible] بهشت عاریتم زاهدان
تا نگرد [illegible] را

تقوی [illegible] پاک آیات را
[illegible] را

بین بحقیقت نگر در شرف این بشر
[illegible]

کاش [illegible] ابکی و رستمی تا کنون
من زدم [illegible] را

تا [illegible] درست [illegible] چشم [illegible]
تا [illegible] را

وله

[illegible] ندارد بیابان ما
[illegible] دل [illegible] ما

[illegible] نقش و صورت گرفت
کدام است ازین نقشها آن ما

[illegible]
که غلطان [illegible] میدان ما

[illegible] اسرار ما
که او خواند [illegible] ما

[illegible] که یک گردش پیدا شود
شنید [illegible] ما

[illegible] که یک چشم پیدا شود
که [illegible] ما

چه بود که یک شانه در جهان
کشید [illegible] ما

چه بود که یک مرغ گشته پدید
بر و طوق [illegible] ما

چه بود که موجی پدید آمدی
گهر بار از آن [illegible] ما

[illegible]

از کلفه آب بیگار دزمین
لقمه نانی مد جان کند
پیش چنین کارکنان جان بهم
جان چه از علت اوراد هی
بس کنم این گفتن و باشم خموش
تا که صلاح حق و دین گویم

داد دهی ساغر و پیمانه را
مست کنی نرگس مخمور را
تیغ بر آور مه را ای آفتاب
تو که تویی مسکن سیمرغ
شیشه دیوانه بکشا سر طرف
مست کن ای ساقی و در کار کش
سر که کند دام چنین دلبر را
...ر را اگر بشتابید ...
از ... امروز چه خوش منزلست
بشکند این عهد تو صد عهد را

بر کشد از دود دل ... را
از تف ... را ...
... جان باشد وجود ...
جان ... خوش ...

[illegible]

ولہ

عجب از [illegible] که سبحان الذی اسری

هزاران عقل [illegible] بربائی که سبحان الذی اسری

[illegible] که سبحان الذی اسری

[illegible] که سبحان الذی اسری

هزاران [illegible] که سبحان الذی اسری

[illegible] که سبحان الذی اسری

عدم را کرده [illegible] که سبحان الذی اسری

[illegible] که سبحان الذی اسری

ولہ

مست هیچ کرد و خود با کینه | اگر صد شم باز ز همان ربت

گفت نختین تو حدث را بدان | کز ثمره قلوب [illegible] دعا

ز انکه کلیدش چو گرفت شد کلید | وا شدن قفل ثیابی عطا

خامش کردم همگان [illegible] | قامت چون سرو دلم [illegible]

ولہ

بلبل سرمست برای خدا | مجلس گل بین و بیا

بین بغنیمت شمر این چند روز | زانکه ندارد گل رعنا وفا

این دم تو قوت عروسان باغ | فصل بهار است بدان الصلا

جان من و جان ترا پیش ازین | سابقهٔ بُد که شد آشنا

الفت امروز از آن سابقست | گر چه فراموش شد آنها ترا

سر بنی از من و من سر بسر تو | گر چه شویم از سر و از تن جدا

صورت گرگی که هیچ وسعت رسید | چون بپوشید لباس جفا

از عرض چونکه نهان شد ز چشم | صورت آن خسرو شیرین لقا

پس چو مبدل شود این صورتش | چون نشناسی تو بدین نقشها

چونکه بدانیم درین حشر تو | آنکه چنین بوقت [illegible] ما

یا رب بنمایش [illegible] | از حق درخواست چنین [illegible]

خیز و ترجیع بگو با قیش | نغز نشانش کن [illegible] کشا

[illegible]

شب قدر است وصل تو کزو یابند دولتها ... مه بدر است روی تو که بشگافند ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند ... و یا دریای عرفانی کزو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم ازو گیرند ... و یا گنجینهٔ دولت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که در طوفان سپهر افلاک ... و یا تو رق منشوری کزو خواهند حجتها
اگر خورشید سیمائی که از نور ضیای تو ... بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا تو جبین دانائی که اهل علم و صدق از تو ... همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی کز آنها جمله بیرونی ... که در روی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چهرها شعار تجلی بیچونی ... بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه ... در وافتاده یعقوبان سبب عالم محبتها
چه زلف خود رسن سازی که خمها شان بیندازی ... کسی شان در بر رحمت ربانی شان رحمتها
چه از هستی گذر یابند صفات انگاه دریابند ... خمش کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ولہ

ازین اقبال آگاه خوش مشو یکدم دلا تنها ... دمی مدهوش و مستی کن که گر ساعت شکوتنها
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سبز و گل ... دمی الهام امر قل گهی تشریف اعطینا
تو چون شمای روحانی بپنهانی پیدا نی ... ز نجم و رزم ربانی ز ستر و رمز و اخفا
ملا عنهای هر چهره ازین ریاست یک قطره ... بقطره سیر گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی وادی بیدانها ... مگر خو البت پای تو تو بیداری اری یا
چه روز سیاست پنهانی جز این مزرکیه سیوطی ... چه نا تها تخته اندر انجان بردن از جهت ناپها

خمش کن در خموشی جان کشد چون کہربا گر / چو جانت مستقل باشد کشا کشہا سے بالا را

ولہ

بہار آمد بہار آمد سلام آورد مستان را
از آن شاہ نشہ خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن ز ساقی کرامتہاے [illegible] گوید
شنید آن [illegible] سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس بنفشہ [illegible]
[illegible] که جام آورد مستان را
صباحی صبح روحانی [illegible]
چه حیلت کرد کز پرده پیام آورد مستان را
درون مجمع دلہا سپند و عود سے سوزد
[illegible] آورد مستان را
[illegible] ساقی [illegible] بام آورد مستان را
[illegible] سلام آورد مستان را
[illegible] نظام آورد مستان را
[illegible]

رسید آن شہ رسید آن شہ بیارایید ایوان را | فرو بیرید ساعدہا ز بہر خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد آن جان | بہ پیشش جان چہ کار آید بگیر از بہر قربان را
بدم بے عشق گمراہے درآمد عشق ناگاہے | بدم کوہے شدم کاہے برای اسپ سلطان را
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاہ نزدیکی | چو جان با تن ولیکن تن نبیند ہیچ مر جان را
بلا بو سعید بخت آمد که اشیا رخت آمد | سلیمانے بہ تخت آمد برای غول شیطان را
بجہ از دام چون جستی چرا بیبایے و بے دستی | نمیدانی ز ہدہد جو رہ قصر سلیمان را
مکن انجا مناجاتت بگو اسرار و حاجات | سلیمان خود ہمیداند زبان جملہ مرغان را
سخن بادست اے بندہ کند دل را پراگندہ | مگر شاہش بفرماید که گرد آور پریشان را
خمش کن کز زبان تا دل بگوید با خداوندش | فرستد نفحہ رحمت کند منشور احسان را

ولہ

ایا نور رخ موسیٰ بکن عمیا صفورا را | چنین بر سے که تو داری دوا کن چشم اعمی را
منم اے عشق بر بام تو بیمارے صید دام تو | گہے بر رکن بام تو گہے بگرفتہ صحرا را
چہ داند مرغ آوارہ فریب دام بیچارہ | چہ داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
چو شہر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم | سبب خواہم که وا پرسم ندارم زہرہ و یارا
گریبان گیر دانیجا کسی مر آنکس را که میداند | تو صیادی و ما صیدت چگونہ حب دہی ما را
اگر عطار عاشق بد سنائی شاہ دفائق بد | نہ آنم من نہ آنم من که گم کردم سر و پا را
کنم آہے کز ان آہم بسوزد دشت و خرگاہم | نگو کوشم که من قفل شہ بشکیل و ہما را

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

ز هر شاخی یکی مرغی نگوید نیز شبت را		که خواهد مرد مسکین که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن ما در که خواهد دادن آن		که درماند لشبور شو که باید مال و لشبری را
مگر گل فهم این ارد که سرخ و زرد میگردد		که برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله		نزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را
به پیش معنی اول برفت آن هفت فتوی را		ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را
	ولہ	
چه مردان عتابم خیز یارا		بده آن جام مالامال صهبا
ترنجبیم زانچه مردم می برنجند		که پیشم جملهٔ جانهاست یکتا
اگرچه پوستین پاسکونه		بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان میشناسم		خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم		چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان مفرق		شرابی کرده در صد جام ما را
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو		یکی شکل و یکی فعل و تولا
بدین تقریر با نسبت ناطق		بدین تقدیر حجتهاست پیدا
خمش باشم نگویم چون تو گفتی		که تو بر توست میکن خوش تماشا
	ولہ	
بسوزانیم سودا و جنون را		در آشامیم هر دم موج خون را

چنین سگ را چنین سیحون را
چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام نون را

ولہ

بیا ای جان نو داده جهان را
ببر از کار عقل کاردان را
ترا شرم سر آیت مینم [illegible] کن کسان را
بیا بار دگر ره کن [illegible] بر بام حیرت
ز عشقت مانده ام از زبان را
فرست از بهر یاران ارچه سود نیست
اگر گویند تا جوشش از زبان را
ازان سوسن که آورد نوجوان را
ازان سوسن که بهار آید زمین را
چراغ نو ده صبح آسمان را
ازان سو که عصای از دها شد
بروت غیر بر دار و فرعونیان را
ازان سو که مرا این جستجو ست
نشان خود او ست میگویم نشان را
تو آن مردی

تو آن مردی که خود بر تر نشست نیست ‌ ‌ همیشه سد ز خبر این را و آن را

خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت ‌ ‌ که در دریا در آرد همگنان را

ولہ

اے بنواخت یار من بندۂ غم رسیده را ‌ ‌ داد ز لطف عاشقی جان ستم کشیده را

فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را ‌ ‌ جوش نمود نوش را نور فزود دیده را

گفت که اے نزار من خسته تو از شکار من ‌ ‌ من نفروشم از کرم بندۂ خود خریده را

بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند ‌ ‌ یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود رفت ز من کیان خوش ‌ ‌ بر کتفم نهاد شد خلعت نو رسیده را

عاجز و بیکسیم مبین اشک چو طلسم مبین ‌ ‌ در کتفم کشیده بین تو زهی زر کشیده را

هر که بود درین طلب بادره ایست بو العجب ‌ ‌ صد طرب ایست درین طرب جان خود میده را

عاشقی جنون او خوشتر با فسون او ‌ ‌ چونکه نهفته لب گزد چشمه غم گزیده را

وعده دهد بیار خود گل ها از کنار خود ‌ ‌ در دهد از نثار خود دست نثار دیده را

کحل نظر در و نهد دست کرم بر و زند ‌ ‌ سینه بسوز داغ سد آن پلک خمیده را

جام مے الست خود خود بدهد بهست خود ‌ ‌ طبل زند بدست خود باز دل پریده را

بهر خدا اے راخمش اهل قنوت اکتفر ‌ ‌ چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنا سے محرمے نیست بلطف همدمے ‌ ‌ در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

ولہ

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد
خیز اصل اصل جانها اصلے ندارد جملا

خورشید و ماه و کوکب ہر سه افول دارند
تو مرد اہل جستی کو چون خلیل شان را

اے عشق با تو ہستم و ز بادهٔ تو مستم
وز تو بلند و پستم یعنی ولی تدلا

گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

آب حیات از حق و آن کو گریخت در وی
ہم متصل بشد غلامش ہم نقش گشته مولا

اے خنده‌ہاے خلقان ہست دم بریده
خیز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میرفت در رفیق اعلا

ولہ

چمنے که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمے که بر جمالش دو جہان نثار بادا

ز نگاه میر خوبان بشکار میخرامد
که بہ تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست ہر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

در زاہدی شکستم بدعا نمود غیبت
که برد که روزگارت ہمه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعاے یارے
که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا

تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جانرا که جہان ز عکس رویش
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بفداے تن تو مسکن که ببوسد و بریزد
بفداے جان نگر و خوش و پایدار بادا

تن تیره ہمچو زاغے و جہان تن زمستان
که بر غم این و آنان خوش ابد بہار بادا

بیخود نشین برابر ما صد هزار دیگر [illegible] امشب مرو از اینجا
مشت چنین برابر امشب مرو از اینجا
ترک رقیب [illegible] آن [illegible] دیده نوجوان را
[illegible] عاشقان را امشب مرو از اینجا
از ناز کیست دایم [illegible] بیخود دایم
[illegible] امشب مرو از اینجا
در عشق [illegible] ریزه خونریز
ای جمله لطف [illegible] امشب مرو از اینجا

ولہ

ای ساقیان مشتاق سودا فسرده سودا
این زرد چهرگان را [illegible] امید ما را
اندر سواد شبها از نور [illegible]
این چهره های ما را [illegible] گشت [illegible]
این [illegible] خاک تن را [illegible]
از آب رحمت او [illegible]
این کسوت [illegible] تا [illegible]
اندر [illegible] تن زرق [illegible]
[illegible] این [illegible] ساقی [illegible]

زان کاسهای طبیب با کاسه پلوث
آنکس که او بود کس نه از خوان چشیده با
گردم همش چو هستم مشغول نان و کاسه

پیش مگس چه قسمت قسمت میهمان را
گه مگس گز زبان آگهی خوش دلبان را
گویم چو در کشم خوش رطل گران را

ولہ

بازآ که میر ساقی آن باده کهنه را
مطرب قدح رها کن زین درد نالها کن
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را
بازآ ای بار دیگر تا کار ما شود زر
دلها جفا سرشته از لطف تو فرشته
از او رست ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی آمد ز منی پناهی

بی تو نمیگوارد آن جام باده ما را
جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را
وان شاه با بلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نوشته بر ملکت صفا را
من دیده ام بدیده انوار مصطفی را
شد کوه مثل کاهی از شوق کهربا را

از [illegible] دین چون [illegible] سیستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
بلیم نشسته باشی ای خواجه خواجه تاشی
مار الور و چو مه کن بر تخت تخت شه کن
عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد

ماه قرار مین جا امشب مرو از این جا
صد حیله می تراشی امشب مرو از اینجا
حجاب را به کن امشب مرو از اینجا
زامید پیش آمد امشب مرو از اینجا

[illegible]

ولہ

[illegible]

میان هر دو برو چون گره زند از خشم | گره گره شود از غم دل فگار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او | یکی دمش که نبینم شوم فگار چرا
جهان سیه شود آندم که روی گرداند | نه مهر ماند و نه ماه و نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید | چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم | وگرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا
برون پردهٔ صورت چرا نیاید نور | پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان نامد | سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

ولہ

برفت یار من و یادگار ماند مرا | رخ مزعفر و چشم پر آب و داستفا
دو دیده باشد دریا چو در دلست مقیم | فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رحم نکند زرگری چو متصل است | بگنج بحید و کان جمال و حسن و بها
چراست واسفا کوی زانکه یعقوبیست | ز یوسف خوش مه روی مانده است جدا
زیار اگر بود با ستاره یار شود | رسد چو مینزندش هر وقت طال لقا
جسیم راز چرا گاه جان برون کردست | کجاست زهره و یار اگه گومیش که چرا
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی | گواه گفت بلی هست بشمار بلا
بلا درست و بلا در تر اکند زیرک | خصوص در یکی که هست از آن دریا
منم کبوتر پای او کرم راند | کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا

کجاست بحر حقائق عصای موسی تو — که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد از دهای دماغ بخور جادو سے — ده و دو چشمه روان کرده است خارا را

چنان شد ز حشمت که ذره را بینی — میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج — چنانکه جنبش مردم درون احشا را

بخوانده بنشتم الله خدای مهر او — همو گشاید و بندد در عطا را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را

عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه — همی پرند و نه بینند شمع دلدارا

چه عزم کرده ای چشم بد که شدت کرد — هزار توبه کن و ترک کن خطا ها را

سزاست جسم بفرسودن این تن جانرا — سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

ولہ

من از کجا غم و شادی اینجهان ز کجا — من از کجا غم یاران ناودان ز کجا

چرا العالم احسلی خویش و از هم — دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر نداریم و خر بنده نیستم جانا — من از کجا و فساد آب بدگمان ز کجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان — من از کجا غم نادان گو دنان ز کجا

هزار منزل از بالای آسمان آمد — تو از کجا و هیاهوی هر شبان ز کجا

تو مرغ تیز پری هم بآسمان بپر — تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

[illegible]

بهزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شیوه بیاورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
[illegible] — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزد — چگونه باشد سری لعبهٔ لیلا
شنیده که تو احادیث ورقه و گلشه — بخوانده تو اخبار [illegible] وامق عذرا
[illegible] کشتی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه [illegible] در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — [illegible]
میان حلقهٔ عشاق چون نگین [illegible] — اگر تو حلقه بگوش [illegible]
[illegible] حلقه بگوش [illegible] راستی گو — چنانکه حلقه بگوش [illegible] روح را [illegible]
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — [illegible] روح با احیا
[illegible] — [illegible] دلیران میان صحرا
[illegible] — [illegible]
چو هر که تا [illegible] مستی عشق — ز شوق بر آید ز ساکنان سما
چو اضطراب [illegible] — ز عشق [illegible] بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب — رسید فیض عنایت کجا بماند عنا
[illegible] کردم ای جان جان با تو مگو — که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

آن حریفان حق و آن ساقیان جان و تن ... در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آنچنان همرهان جان و دل ... ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب

آنچنان نور آمد و در صفا و روشنی ... هر دو شان از هم جدا هستند لیکن ز انتساب

کاش آید پیش خود از جلوه‌های چون دل شهود ... نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب

غرق جنبت ترا در بحر این بر سید مد ... جنس حاصل کن بجوی والله اعلم بالصواب

آن شفاعت که شنیدی شمه از حال است ... تو چه دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل است ای مجتهد ... نور حضرت بر تو افتد ز دیوار آب

وله

آه از این نشستان که مهر و بنماید از نقاب ... از درون شو ماهتاب و از برون شو آفتاب

خلق دجال از درون و رنگ ابدال از برون ... دام در دارای ضمیر و رهزن شاهان در خطاب

حرص کاه و جو مدار و خر مران بی آب و گل ... تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب

چون لب سگ نان افگنی سگ بو کند آنگه خورد ... سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب

تو سوال و حاجت دلبر جوابست و عطا ... در عطا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب

او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ ... تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب

از خزان عاشقی کز باغ دل بی پر شده است ... عدل سلطان بهار آمد بر او فتح باب

هر گیاه چون نامه‌ای بر روی نوشته خط سبز ... شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست ... تا شود اندر درونت منطبع بی وحی خواب

در آن شبستان [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

شاه در شهر ست بهر عید من — گو گذارم [illegible]
گر خرے دیوانۂ نک دُم گاؤ — بر سرش چندان بزد تا بد [illegible]
ابشروا یا قوم هذا فتح باب — قد نجوتم من شباب الاتراب
قال لاتاسوا علی مافاتکم — اذ بدا [illegible] للحجاب
ذامناخ یا انجوا انوسکم — ذونعیم لیس تحصیه الحساب
این فی عین الهوی الفالوف — این فی [illegible] اللطف [illegible]
قد عممتنا فافهموا سر الصموت — یا کرام الله اعلم بالصواب

وله

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان — جان و دل را می سپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه تا هم گاه زیرم روز و شب
میرسد از زخمه ات بر جان من — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیا کردی بشر اپل صباح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست — در میان آن قطارم روز و شب
سیکشم مستانه بارے نخیم — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بده مہ نیستم موقوف عید — من زہاہت عید دارم روز و شب

این سر در درون آن شکر کی
این چشم بگریه ابر نیسان
از بهر من و در شهر کی
ای خسته و تو کی گریه من
از هست درآتش شده بحرین
خاموش شو و خوش نظاره میکن
اندر طلب جهان و مطلب

وله

یار آمد بصلح ای اصحاب
یا ایها الواقفین عند الباب
نوبت ما کم بحجره انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب
امت زبهر را ادب صفت ست
امر الله العشق کلهم آداب
دفتر اسرار ان ضمیر مستتر
وسطار وهی القلوب یا اجبار
گر شما محرم ضمیر سر ستیست
فسانو هین من و لا در حجاب

شمس

دست مرا بست شبها از کسب و کار
تا سحر دست من و پای سایه شب
روز اگر کسب و سودا گر نیست
ذوق دگر دارد سودای شب

حسرت روز نیست وقت ساغر من دین

ولہ

مخمس قمر بر جام عشق از تست
مخزن القلب فلک شراب کباب

مرد خدا ...	مرد خدا اسیر لب ... کباب
مرد خدا را ...	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ...	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه ...	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا ...	مرد خدا طالب و رهن ثواب
مرد خدا ...	مرد خدا از السو ... و عتاب
...	مرد خدا قطره بود بے سحاب
...	مرد خدا راست سر و آفتاب
مرد خدا ...	مرد خدا را تو بجوے و بیاب

ولہ

چونکه ... غاسے شب	گرد نہ آریم ز دریاے شب
... ز خواب	آنکه بدید ست تماشاے شب
... جان پاک	مشتغل و بند مولاے شب
... شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتاے شب
... سیاه	چون بچشیدی تو ز حلواے شب

بہار ... شب ... دل ... مخبیب
... میان کار مخبیب
... مخبیب
موافقت ... مخبیب

ازین هفت آسمان مانان بجوئیم … بجوئیم آب ما زین هفت دولاب

سبب اوست اسباب جهان را … چه باشد پیش او سفراق اسباب

زمستی در هزاران چه فتادی … همی پیراندت عشقت بمشتاب

سر مستانش آید سه یکدیه … خلق گردد برانندش بمضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان … زهی شمع و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ جان زان سرو مقبل … بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست … تو مفتاحی و حق مفتاح الابواب

ز لفظ انداز عشق آتشین ست … زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن دلجو چو دیدی … که آن خوبی نمی‌گنجد بالقاب

وله

یا صدر بدر عالم منشین مجنب امشب … که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بوده … تو برآ به آسمانها بگشا طریق مذهب

ز بهیبت ملک بیاید در سهر سماک شاید … خوامیر خاص اقرب بدعا گشاید ت لب

سوی بحر آ چو ماهی بفسرد آچو شاهی … چو بگو همیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی … چو بقلب با رسیدی چه کنی صداع قالب

ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان … که شده ست از سلامت دل و جان من مطلب

ز کفش چنان شرابی زدمش چنین جوابی … عجب ست گر نماید بجهان دلی مودب

رباب طبل نیاز است شو سبک شهبازان
بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
[illegible] گره مشکلات عشاقست
[illegible] درخورست جواب
[illegible]

بی نقشهای صورت نی صاف و نی کدر		نه ماضی و نه آتی نه شادو نی معائب
از رنگ نشکر آمد بغالب لشکرش شکن		تو سر فراز عروی کز می رود بسرش سن
چون آتشی تو جمله کو هست مست جمله		از آتش دل خود بخشک و بر ترش سن
	وله	
آواز داد اختر بس روشن ست امشب		گفتم با اختر آری مه با نشست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را		گل چید نیست امشب می خورد نیست امشب
امشب شراب صلیست بر عام و خاص فالنظر		از بهر آنکه باهت بر روز نیست امشب
داود وار یارا آهن چو موم گردد		کاهن ربا ست دلبر دل آهنست امشب
بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد		کان جان ترس دیده در دامنست امشب
بر رو چون ز رحمت آن بخت بوسیده		کان زنگار دیده و معد نیست امشب
آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را		پالان خر بر بنه کو کور نیست امشب
آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست		وان درج جوهرش او چون عن نیست امشب
خاموش کن که طالع الکن بود همیشه		بالا چه گفت داری کو الکن نیست امشب
	وله	
رباب مشرب عشق ست و مونس اصحاب		که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن		رباب قوت ضمیر ست [illegible]
در آتشی بدمی شعلها برافروزد		بجز غبار چه خیزد چو در دمی تیزاب

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن	کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانیست
این خانه عشق است و قناعت گه عشاق	سفراق خداوند و یا بزم مکانیست
سوگند بجان تو که جز دیدن وصلت	گر ملک زمین است فسونست و فسانیست
حیران شده بستان که چه برگ است و شکوفه	واله شده مرغان که چه دام است و چه دانیست
این خواجه چرخ است نه زهره است نه ماه است	وین خانه عشق است که بی حد و کرانیست
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است	در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست	از هر که درآید که فلانست و فلانست
مست است بدر بر منشین خانه دراز و	آنجا که تو هستی همه جانان بیانست
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند	ور دان مست هوا گرچه یکانست دوگانست
در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش	اندیشه و ترس این همه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است	لیکن پس در وهم تو مانند قفانست
در پرده دل باش تو خاموش که آنجا	درکش تو زبان را که زبانت تو زیانست

ولہ

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست	رو ابر بروکش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز چنین عشق که گر دُر تر است	مانندۀ این عشق ترا بام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ ترست ا	دیو خوار زبیری که درین ظل شجر نیست
ور مذهب عشاق به بیماری مرگست	هر جان که بهر روز ازین عشق بتر نیست

وله

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ نمای از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

چون راه بر آمد لب بر منبر تذکیر		خود را ز پس پردهٔ گفتار مدار است
	وله	
از اول امروز حریفان خرابات		مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت		وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست		کو مست و خرابست بفرمان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم		چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
آنکو بتو دل داد به حسن تو میگفت		رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل مبین اگر چه که رخسار نازکست		رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی		گر سِر دل بداند و اسرار نازکست
چون آرزو ز حد شد و ز دیده سیر کن		بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت نیست		ور نی بوقت آن که قهار نازکست
دل را ز غیر سر بکش که خرگاه خیمه است او		ای را خیال شاه و فادار نازکست
در رخ بسے فتاد سایهٔ گل هم خیال او		در روی اثر نمود که یکبار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خرد نشمری		ستاریش مبین تو که جبار نازکست
اندر فراق مفخر تبریز شمس دین		منکر تو خوار گان شد و آزار نازکست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو ازو
زان کون بی مکان و سبیلا کانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را
زینسان همی نواز که زینسانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

اے چنگ پرده‌هاے سپاهانم آرزوست
وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن نواے سرود ای مسیح لب
کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کردهٔ زرهاوی مرا کنون
بیدار کن ز لنگر ام کانم آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری
صوت صدا الفلک رمیستانم آرزوست

راه سرود را بنهاوند ختم کن
زین صوت راه و پردهٔ دستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو
وی عشق نکته‌هاے پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار مے رسد
بر سینه‌ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همے نمود
دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

وله

[illegible]

گر قاعده ست اینکه ملامت رسد ز عشق	آری گروش عاشق هم نیز قاعده ست
ویرانی دو کون درین ره عمارت ست	ترک فوائد همه در عشق فایده ست
عیسی ز آسمانت همی‌گوید الصلا	دست و دهن بشوی که هنگام مائده ست
رو همچو بایزید خرابات نیستی	هر جا که دوست باشد ناچار زائده ست
فریادگاه دیو درآئی که داد داد	وا داد خدای جوی که اینجای آمده ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن	این نفس ما زن ست اگر چند زاهده ست
چندان بنوش می که بدانی ز گفت و گو	آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
گر نظم و نثر گوئی چون زر جعفری	آنجا که جعفر ست سخن زرق و بیهده ست

وله

ای مرده که در تو زمان هیچ تو نیست	رو رو که عشق زنده دلان مرده نیست
مانند خزانی و هر روز سرد و تر	در کوی سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار نشود این مگو دگر	حاشا بهار هیچ خزان زشت رو نیست
روباه لنگ گفت که شیرم عاشقم	گفتند کین بدین همه رنگ و بوی نیست
گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستی	شرمت کجا شده ست ترا هیچ رو نیست
این بیوه جهان که ترا ساخت ست خر	بیگانه می بجوید و میلش بشوی نیست
از من و سخن بشنو اندر بیان عشق	گر و هم مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی	عاشق چو کان و گنج و ترا یک تسو نیست

بر نقد قلب بین تو اگر قلب نیستی	این نکته گوش دار گرت گوش وار نیست
از اسپ تن بگرد تو سبکتر پیاده شو	پرت وه‌ خدای که پایت ابکار نیست
اندیشه‌ها رها کن و دل ساده کن تمام	چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
آن سادگی ز نقش همه نقشها در وست	آن سادگی ز روی کسی شرمسار نیست
چون روی آینه ز صفا این قریبا	تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست
از غیب ساده آمدی آنجا بلا زنین	گر زخم صیقلی بخوری اعتبار نیست
لیکن میان ما و زن این تفاوت ست	کاین راز دار آمد و آن راز دار نیست
گر دم خموش زانچه که اصل ست زو عدد	چون دستیاری مهره غدار نیست

وله

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست	کین ملک بیدار گیست ناکسان را بار نیست
زنده دنیا بهشت گر در آید بی نماز	نزد آن سلطان ما این خود بجز ادبار نیست
گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو	زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق پرستی به با سر باش	زانکه هر چوب را پروای آن اسرار نیست
راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه	زانکه این میدان ما جولانگه غدار نیست
ساقیان عشق را خود خانقاه دیگر است	جان هر کس را در آنجا کاسه و ادرار نیست
در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم	زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

وله

بار خمخانه از جمال وحید بر کار ست
از جلال قدس او شیدا ابوبکر و عمر
از عشق ایمان سر ماهی گرد دم در دستار ست
ادهم ست و ما چو دستار اندر و پیچیده ایم
در شفاعت مولوی احمد مختار ست
از لقا ماه گلستان و رخ عاشقان
ذره ذره در دو عالم گشته موسی وار ست
بازنی چون برزن در تجلی جمال
دو بهشت عدن تجری تحتها الانهار ست
سست چه ساید در زمین وجان پاک عاشقان
جنب و کوره چه سود خوض ارفع انخفار ست
این قیامت بین که گوئی اشکار ست ز غیب
روا گر تو را خورده ز نعمت پاک خوار ست
باده داری عذر لبس بیک او را بلید
باده تا در سر نفتد کی شود دستار ست
باده از خون تیره تا کی شد پریدن گره
باده از خود دارد برای خمار ست

یوسف مصری

[illegible]

هر که مست سر زنوق و دان تخم جسم هست
من خمش کردم چو او با اصل خود جز عاق نیست
در بگوئی آن دل و جان را بجز احراق نیست
سخن گفتن حرف

ولہ

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
آن حیات با صفا و با وفا مست آمدست
گر بپاس قمر پوشیده یا کرم بگشا سر خوش
گر بهر شیوه سر یار ما مست آمدست
مست مارا صح فریب خود تبسم میکند
آن نقی القلب را بین چون بجا مست آمدست

یوسف مصری فروکن سر بمصر اندر نگر		شهر پر آشوب بینی جمله ازار مست
گر بگویم ای برادر خیر مانی زین عجب		عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم پنهان		از شراب عشق حق آید در و دیوار مست
من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار		بادپیما چو گوید هر سخن بسیار مست
	ولہ	
جمع با سیب پیکر ایشان انکه وقت ثابت		هر چه لطفی کو نجیب والله از اصحاب نیست
هر گلستان را ببیند او لبستان کم کند		هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسته دامن از خیدان آب و گل		چون گلابی جست از وی کسیکه لا لیست آب نیست
ز آسمان دل هر آیا او شب را رشک [illegible]		تا نگوید خیره که آن شب شب مهتاب نیست
بیخبر با داد آن بنده از گوهر و کان		گر و از [illegible] عشق [illegible]

شمس تبریزی همه دریای [illegible] است
لیک جان تشنه زان دریا همی سیراب نیست

عشق از رفتن عالم بود و دفتر اوراق نیست		هر چه گفت در گوشه خلوت مستان ز عشاق نیست
هیچ عشق از ازل دان برگ و میوه در ابد		دیده شجر را که بی عرش و شری سیاق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را زیر دم		کان جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا او مشتاقی بدان کین اشتیاق تو ز اوست		چون تو مشتاق آمدی خود مستی مشتاق نیست
در زبحری دایما زخنده خوف و رجاست		چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

ای برادر دم مزن کان عشق را مکانیست
آب و آتش [illegible] خاک و هوا مست آمدند
گر نگیرم او رسید بر گور من در زیر خاک
زنده گردم بر جهم کان تو خوش لقا مست

ولہ

شمس [illegible]

ولہ

[illegible]

جملهٔ نامرادیت از طلب مرادیست | ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه‌ست | تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه و عار آیدت

دلبری و بی‌دلی اسرار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت | نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهارست کو جهان را نو کشد | جان گلزارست اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بر دار ماست
شیر گردون هم زبیر بار ماست | گاو چرخ و تیره اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست | بر فنا و علت و بیمار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد | وانکه زو غم بد کنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر | شیرگیر شیوهٔ گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم | هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتیست | کاندر و ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | این نوای خوش زچنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم پایهٔ اقرار ماست

من قطره چرا باشم چون قطره آن بحرم
من ذره چرا سوزم چون شمع ازو روشن
دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا و دین سا که نالد است

ولہ

تا نام توئی گر چون اوليس پرست
آدمی در زور زر و دزد کنون بت پرست
گر مرا بینی که از عقل خبر دزد تر
تو خود چه دار ... که ز خود نیم تهی است
خویشتن را تو چنین کاسه و سه قصه میدان
که بیان طالب سیم و تن تو کان زر است

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را	زهر از سبب وصلت دارد اثر صحبت
بگذشت مه روزه و آمد بجهان ماهی	گر بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
ای گنج سری کان سر پیچیده نگشت این تو	وی کان دلی کان دل با مه نکند نیت
ما بنجیر هم اینجا به بند در خانه	پرنده و چرنده لنگ اندرین حضرت
ای عشق توئی گلها هم بیگی و هم برها	هم دعوت پیغمبر هم مایدهٔ امت
از نیست برآوردی ما را جگر تشنه	بر دوخته ما را بر جیب چنین وصلت
خارم بگل گشته آخر همه گل گشته	هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند	در خود به بین گل را این باشد اهلیت
درست به بین می را و نیست به بین شو را	ای یوسف درچه بین شاهنشهی و دولت
گفتم میرن وحشی مهدا تو فخری هر بانگی	با یک کف تو بنود بیقربت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد	از پرده برون جستند خوبان بیکی دعوت

ولہ

باز این دل سرمستم شوریدهٔ آن بند است	دیوانه کسی باشد کو سلسله و پیوند است
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود	عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند است
نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم	آن چیز شدم کلی هر جزو در آن بند است
من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم	من موسی سرمستم با لطف ملک چند است
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم	من پند تو نپذیرم در خور نه اپند است

چو رسول تو حق الناس معادن گرد و سیم
معدن سیم و زر و لعل و عقیق و ... گرد و سیم
گنج بانی تو چنین کاسه و ... [illegible]
خود دنیا پیش ... [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

اگر گشته زشاه عشق شه مات | درخشم مباش در مکافات
چون بیشترک روی تو از خود | یعنی تو درای این سموات
سلطان حقایق معانی | وز نور عظیم چتر و رایات
چون اعیان مجو کرامات | از بهر نشان تست آیات
یا ساحل بحر سیل ساعات | چون غرقه نشد کجاست هیهات

با مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست | تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر نهیست آسان | در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه زکوی دوست دوری | در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه دهر کو یک الست | والله که اشارتی تمامست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ | پابسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سوی | آنجا بنشین که خوش مقامست
خاموش کن و بپای بنشین | تو مستی و این کنار بامست

وله

بی نقش خیال دوست با ماست | مارا همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست

بس جمله خود از میان [illegible]
خامش که تمام [illegible]
[illegible]

وله

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست
دربست دهان و دیده بگشا | وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل | وانکس که دل آفرید با ماست
تا روزه اگر پدید شد [illegible] | [illegible] با ماست
گر گنج دل تا پدید [illegible] | [illegible] با ماست
از روزه فرح اگر شود کم | از کوزه حق امید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک | هر چند تن پلید با ماست

گرچه مصیبت ست ترا — از سوز خدا نوید باباست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه مزید باباست
گر نفس کند ز جهل انکار — کم تر نجم خورشید باباست

وله

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا است نشان سیه هم — هست ترا از قد سرو نیست نشانی رساست
هست گواه قمر بهجت و خوبی هنر — شعشعهٔ اختران خط زکوة شماست
ای گل و گلزار آیت ست گواه شما — ریک که در چشم ماست کو که در مغز ماست
عقل که او صافیست که خدا فشنود او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که او محرم ست چیست نشانیش هم — آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم معنی چیست نشانی او — آنکه جز اندیشه پیش وان گریش و تفاست
چونکه ازین گشته سیر در بر آن دیگر است — بوسهٔ او از دعا غمزهٔ او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عناست
نو بکجا میرسد کهنه کجا میرود — گر نه در آئی قطب عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید و لیک — میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست نهانی ز گرد — نو شدن حالها رفتن آن بی کجاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

[illegible]

ساغر می بیشتر ده چونکه گذشت از شمار | گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از اثر نفحهٔ شاه هر نفسی شادئی | سر کشد از لامکان گوید کاین کراست
ای همه مرغابیان بر لب دریای عشق | حیله صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
هین که بیا فاق عشق هیچ نشیب و نه ند | تنگ در آید وصال شوخ ... کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آیین کراست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست | ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم | باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا | بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای عشق | کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم | ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست | نفس چو از تن برست نوبت وصل و لقاست
نوبت ... رضاست نوبت جود و عطا | نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفا
شکل لقا شد پدید سیل بدریا رسید | صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما | قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت | ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

[illegible]

چون فرو ماند از خواب ... گریخت
عشق از خواب یکسو ... گریخت
چون که باز آمد آن ... خواب گریخت
... باز آمد ... گریخت
خواب چون دید ... گریخت
... ماه شب بر آمد ... خواب گریخت
... خواب گریخت

گر خموشی کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست
آشنایان اگر ز ما گشتند
آشنا در ان دریاست
جای عاشق برون از این و آن است
گر برفت ابرو سکی ... ست
مردم چشم عاشقان بنگر
... فرد
او دست گر ز خشم و نیش از ...
بنهان شکنان که در وصال است
چون شکی تو ز ان راه ان را ...
از خطا صد هزار تو به خطاست
توبه بشکن که در چنین مجلس

ولـه

بیشتر از ازل دوست تو تر نور نیست
کیست که از عشق تو مخمور نیست
سوی غلطم در طلب جان جهان
پیش تو بالا کسی ... دور نیست
طلعت خورشید ...
... زنار

خواب می بست شش جهت را و	چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را در و روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را در و درایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است	علم عشق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند با شکر آب	صبر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پیچ و ترش دیدی	نیست عاشق از آن حمایت نیست
بندئی را نگوست این ره زهد	زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا	جز از هستیت روایت نیست
بنده ما چون بود کفی بالله	لیک ازین دانش و کفایت نیست

ولـه

صوفیان آمدند از چپ و راست	در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی ببست و چشمش جان	باده صوفیان ز جنب خداست
سر خم را گشاد صوفی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست

[illegible]

ولـه

[illegible]

سر ... که ... خوش ست | راه تو همیا که بهرت نا خوش ست
گرچه که تاریک بود مسکنم | در نظرم یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا تنگ آب تلخ | در طلب گوهر رعنا خوش ست
تابش تسبیح فرشته ... | کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده که باشد ... | طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد | رو بدل آور دل یکتا خوش ست
از تو که انداخت خدا ... | رو بتماشا که تماشا خوش ست
گفت تماشای جهان عکس ماست | هم بر ما باش که بر ما خوش ست
عکس در آینه اگرچه نکوست | لیک جان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمرست | بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
نور خدا نیست که ذرات را | رقص کنان همچو سر و پا خوش ست
قصر تو در نور خدا کن کزو | تحت ثری فوق ثریا خوش ست
...ده شدی باز مرو که مشو | صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست
...کن و چون دیده ببین و مگو | دیده بخود دار که بینا خوش ست

ولهٔ

...انهٔ دل باز کبوتر گرفت | مشغلهٔ ابر تو در گرفت
...لغل طرغان چو بگردون رسید | کرکس زرین فلک پر گرفت

ولہ

دوست توام طوطی آن قند بات
کوزه گرم کوزه کند از نبات
تنگ و فقیرم تو ز یاقوت و نقل
وقت زکاتست مرا ده زکات
سابق فرسے تو و خاصه کنون
موسم خیرات و اوان صلوات
ماه رمضان آمد و قدرست و عید
در تو ... شب برات

[illegible]

باز رسید یم ز میخانه مست | باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند | دست زنید ای همه دستان دست
ماهی و دریا همه مستی کنند | چونکه سر زلف تو شد شستِ شست
زیر و زبر گشت خرابات ما | خشت نگون گشت و فرو ریخت هست
میر خرابات چو آن شیوه دید | بر سر بام آمد و از بام جست
دوش برآورد و دهان میگزید | هست شو ... نیست شو ...
شیشه چو بشکست بگیسو فتاد | چند گفتی با همه حریفان نشست
باده پرستان همه در عشرت اند | ...

ولہ

خیز که امروز جهان آن ماست | جان جهان ساقی مهمان ماست
... مستان و هزاران چراغ | بنده و بازیچه دستان ماست
ایس بود مصر ... این ... شده | آنکه شهش ... کمینه ماست
خیز که قربان ده جان جهان | از کرم امروز ... ماست
کاسه ارزاق پیاپی شده | کیسه ... ماست
صاحب رضوان که شه جنت است | مست رضا ... ماست
شور در افگنده و پنهان شده | کوکب ... ماست
جان جهان مفخر تبریزیان | شمس حق و دین شه سلطان ماست

[illegible]

بے موزون بہ تنہا نہ ہمیگفت — کہ ہی میزان موزونان کدام است
چہ قبلہ کردہ این گفت و گورا — طلب کن در سخن خاموشان کہ ہم است

وله

بیا کامروز ما را روز عید ست — بہر دم عیش و عشرت بر مزید ست
بزن دستے یکے امروز شادان — کہ روز خوش ہم از اول پدید ست
زمین و آسمان ها پر شکر شد — نبات و شهد ما را نو مزید ست
چو شاه با دین عالم کہ دید ست — چو عہد ما کسے عہدے ندید ست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسید ست
زہے بحر در افشان خراسان — کہ موج خوش بایزید و بوسعید ست
ہر آن نقدے کہ اینجا نیست قلب است — مگر کز جام حق نبود پلید ست
فرح از حد گذشت ای دل خمش کن — کہ آن شادی دل این عقل رمید ست

وله

ز تلوین گہ گرمی ای دل گہے راست — برون رو ہی کہ خانہ خانۂ ماست
چو باد تو گہے گرم و گہے سرد — برو آنجا کہ نہ گرما و سرماست
چو خاک تو کہ در تو سنگ و ریگ است — بد آنجا رو کہ آب لطف مولاست
تو خواہی کہ مرا مستور داری — منم روز ہمیشہ روز رسواست
امیر آب بر جو حکم دارد — بجوے اندر نگنجد جان کہ دریاست

وله

... تا دریں ... در ... مقام ست

بجز بازوی خوبت عشقبازی	حرام ست و حرام ست و حرام ست
همه فانی و غرق وحدت تو	مدام ست و مدام ست و مدام ست
همه در نقص و ملک حضرت تو	تمام ست و تمام ست و تمام ست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود	کدام ست و کدام ست و کدام ست
جهان جمله نیست ست هر روپوش	لثام ست و لثام ست و لثام ست
بهر دم از زبان عشق بربا	سلام ست و سلام ست و سلام ست
بدو از دور دیا پای زبانی	پیام ست و پیام ست و پیام ست
غم و شادی مادر پیش تخت ست	غلام ست و غلام ست و غلام ست
اگرچه اشتر غم هست کرکین	امام ست و امام ست و امام ست
پس از وی اشتر شادی پیاپی	ختام ست و ختام ست و ختام ست
ترا در بینی این هر دو اشتر	زمام ست و زمام ست و زمام ست
ولیک از شیر هر دم طفل جان را	فطام ست و فطام ست و فطام ست
خمش کردم ز غیرت بر دهانم	لگام ست و لگام ست و لگام ست

وله

زنی می کاندران دست ست هیهات	که عقل کل ازو مست ست هیهات
سران بالا بر دل را که انجا	سر نیزه زحل پست ست هیهات
بران کو هست بیخود اندرین بزم	ز خویش و اقربا جست ست هیهات

وله

نه من پیر و پیش و جوانان پیش با عشق
از درخانه تاکنون چند هزار منزل ست
کوی منی و میروی در چوگان حکم من

چه تحسین زد مکن گرچو کمان خمست
شهر شهر بدمست بر سر ره نمانمست
در پی تو همی روم گرچه ترا دوامست

وله

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامست
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامست
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملک و شهامست
گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد
گفتم گواه دو چشمست زردی رخ علامست
گفتا گواه جرح ست تر دامنست چشمت
گفتم بفر لطفت عدل اند و بی غرامست
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامست
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامست
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامست
گفتا که راه خالی ست گفتم که خوف رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامست
گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامست
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامست
امش که گر بگویم من نکته های او را
از خویشتن برانی نه در بود نه بامست
بسیار پیش آن جت رفتم نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامست

وله

وله

چو گفت بحد و عدتا بدان نظام بر بیست
تو شش کردم تا خواجم که بیمار [illegible]
[illegible]

ولہ

بیمارگان صفا جرعه صفا مد بیست
وگر دهیست پایشان جدا جدا مر بیست
درین چنین فتح آمیختن حرام بود
که عاشقان خدا عزم صرف مانده بیست
بر سلطان ره عشق را آفتاب جامه کنند
شراب خالص و معشوق [illegible] عاشق
بیا بها بنوزیم [illegible] مد بیست
ببوسه وصل اگر عاشق قرار گرفت
مراد از بهار شد [illegible]
رئیس و مفخر آفاق شمس تبریزی
که ما سر دو جهان را بدان بقا مد بیست

ولہ

بگیرد عاشق اگر صد هزار خام بود
کسے کہ عاشق روے پری من باشد
عجب مدار کز آن کس کہ ماه ما را دید
برین بساط کسے اگر بدی نروی
کسے کہ چهره او دید اوست اهل اذان
درین چمن تو کسے کن ز عصر آن شیان
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری

مراد و چشم چو داد او نشان هم کہ کجاست
زیاده ست ز آدم نداد شرح خواست
چو آفتاب ز آتش ز چیست مهر و باست
بیا بدیے که او چه کار افزاست
کسیکه قامت جانان بدید و اهل صفاست
که روے زرد و دل سوداغ آن سیماست
ز ما خرد و مطلب گر پری ما با ماست

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
سنان عشق دراع عقول حلقه زیاست

برو دمای مقدس باسلام بر بیست
بروز هجر چو رسد هم شب وصال چو برق
خدای خصم شما گر به پیش آنخورشید
سیاه کاسه شوید از مطبخ و لسا
نشان دهم که شما آتش از کجا آریت
ولیک مرکب تند ست بان زنهار
حیات یابید آنجا اگر چه مرده رویت
هزار بنده چو عشقش زپای جان بگشاد

کہ عاشقان مقدم زروح یا چہ بر بیست
ازین دو حال بشوش بگو کدام بر بیست
ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بر بیست
ز بوے خوان کرم دیگها که خام بر بیست
ز لعل خنگ شهنشاه خوش خرام بر بیست
الکه خویش بخواری کرم بجام بر بیست
حلال گردد آنجا اگر حرام بر بیست
مراد و دست گرفته بدان غلام بر بیست

[illegible]

[illegible]

تا آسمان و زمین لطف از آن نسق فرمود		که آسمان و زمین قند آن مراعات است
ز هست و نیست برون است خرگاه ملک		هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات است
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست		شتاب کن که ز تاخیر صد آفات است
حیاتهای حیات آفرین بود اینجا		انا انا شاه حقائق ز شاه شهمات است
ز زنده‌بان درون هر سحر معراج اند		بچهرها نگر از حق چگونه آیات است
	ولہ	
بخند ای همه عالم که جای خنده تراست		که بندهٔ خم ابروی تست هر کژ و راست
خنده‌های تو دولت نهد بپای تو سر		که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
...بیر جلب من از عشق سوی گلشن رفت		ترا ندید بگلشن و در نشست و بخاست
...دن رویدز گلشن چو آب سجده کنان		که چون ما و نشد ادت تجلی او ز کجاست
...ز اهل دل زد لم خمهٔ تو بشنیدند		ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
...ز آدمی و پری جمع گشت بر من گفت		بده ز شوق نشانها که این و آن بصفاست
...ایت شکر وار چاشنی دارد		چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
...تا سیاه و سفر کرد شمس تبریزی		بگو که چشمهٔ خورشید را چه روی و قفاست
...یکرو سه قفا هست لیک روحانی		نزد اهل حقیقت در آن چه پیش و چه قفاست
	ولہ	
...ی مبارک ز تو صبوح و صباح		وی ز لطفت فراز قلب و جناح

[illegible]

ولہ

جو مست کار یکی کند مست ... [illegible]
قمر خدای ... کند حرص و هوس ... [illegible]
انداز آب ... وان زحمت ... [illegible]
وان ساقیان چون ... [illegible]
ایوان ازین ... [illegible]
ور دیگران را ... [illegible]
گر جهان ... [illegible]
مهتوان تو ... [illegible]
چون قمر ... [illegible]
... [illegible]

وله

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود		آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا		مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
بر ذکر ایشان جان و هم جانها خوش و خندان همه		چون جان بخندد چون زتن با زلف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته		چون من قفس بر ساخته سوی سلیمان میرود
از نفس هر سو جانی هر دم یکی روحانی		مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم خسروان در وی شراب بکر آن		زین روشنی چون بیخودان بر هم پریشان میرود
و گفتمش شوقی دگر در خورد نم ذوقی دگر		در رفتنم شوقی دگر باقی پریشان میرود
ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته		در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود
میدان خوش مستی ای ماه رو ... وگیر ما و تو		هر کس که لنگ است سپا و لنگان به میدان میرود
هر دو پی بشتافته نور ترا ... یافته		زیرا که نور پاک تو بر تر زکیوان میرود
چون نور بالا میپرد آنکس که دولت باشدش		یارب چه با تمکین بود یارب چه خندان میرود

وله

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود		ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه‌ای		در پیشه‌ام و پیشگی کردست ما را نام زد
هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن قبا		هر شب مثال اختران ...
کار رهاکر خواهدی ...		کاندر ... کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

وله

یاران سپاهی ... از ... سلامت میکنند
پر ... سلامت میکنند یاران سلامت میکنند
ای ... یاران سپاهی ... یاران ...
و ... شاه و دلداران سپاه یاران سلامت میکنند
آن ... وان چشم جادو ...
وان شاه ... یاران سلامت میکنند
وان ... وان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

آن شاه مشرق را بگو وان ماه محرق را بگو
آن میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه صواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هر دم نکو آئین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش نماید افروختن
تا آتش نمرود را شگوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره کری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گوئی بگو یا ذو الوفا فاغفر لنا ذنبی شفا
چون بنده آید در دعا او را دهان آمین کند

او ان نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
چشم و دلش را این زمان حق پرور و حق بین کند

ذوق است کاندر نیک و بد در روزه و با قوت دهد
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکینی رستمی بی ذوق رستم پر غمی
گر ذوق نبود یار جان جانرا چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو تیز و اندر رفت ره
تا پیش اخوان الصفا او صاف شمس الدین کند

ای بیوفا با بیکران و بیوفا الوفا عاشق لشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق لشد

[illegible]

ای روز تو حرفی بگراو شب تیره قدری گر
با خود درخت موسوی کو مظهر الله است
شب ماه خرمن میکند ای روز زین برکار نیز
بنگر گراه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دولت گردون ببین
یوسف گرفت آن دیو را از چاه سوی جاه شد
ای شمس تبریزی که تو از روز و شب بر تری
لا شرقی لا غربی توی آنجا سخن کوتاه شد

وله

آن دلبر عیار مرا دیده و پنهان کرد
در کاسه سر ابیات مرا عشق تو گشتاخ کرد
من در پی آن دلبر پیشتاز برخاستم
آن از روی سخود از نظر زمین پنهان کرد

سر لو بری زین روشنی آتش بخوان اندر نفی — گر روشنی و شب وی زهره حریف ماه شد
ما شب گریزانیم و دوان اندر پی پاسبان — زیرا که زر بر دیم زر تا پاسبان آگاه شد
ای کرد قمر آن سری کو رخ بدان رخ می نهد — وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
کو دیک بیت اندر اه دل کو را بنا شد آن دل — کار آن دلی دارد که او خرقایه الله شد
چون خرقه پاپیشی دریابت بر سر نهد — چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گو بند اصل آدمی خاک است و خاکی می شود — کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
آدمی ز خاک آید لشر اما نوبت خرقش — همیشه دانی مغز زد آن نیم دیگر کاه شد
دامش کن ای گر با من روحانی کین جو یا — می پیش اسپ شاه مات گاه او بیگاه شد

وله

روزا بی هنگام مگاه شد شاه فلک در چاه شد — خیریت ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو — وی جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
زان شبکه چشم افروختی صبری که خرمن سوختی — عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد
تا بنهای باطن روشنان شب ابدال زرین گیسوان — در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد
و بیرون باز بیا خوش شه بیدق رود فرزین شود — در سایه فرخ رخ بیدق برفت و شاه شد
شب ره و همراه وصل شود مقصود ما حاصل شود — چون روز روشن حاصل شود هر کو ز شب آگاه شد
خاموش شد عالم شبتا چیست باشی در طلب — زیرا که بانگ هر ده تشویش خلوتگاه شد
در تیره شب چون مصطفا میرو طلب میکن صفا — کان شه ز معراج شبی بی مثل بی اشباه شد

[illegible]

وله

[illegible]

والله که ذره نیز از آن جام بیخود است — از فضل مست گشته باکرام میرود
آرامبخش جانی از آن می که از نفس — صبر و قرار و توبه و آرام میرود
امروز خاک جرعهٔ می سیر سیر خورد — خورشید وار جام کرم جام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد خام — چون خاطرش بباده بدنام میرود
تا باخود است راز نهان دارد از همه — چون مست شد چه چاره کزین کام میرود
تا باخود است از همه همراه بتر است — در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

وله

مستی بلا مستی مکن پنهان جنایت میکند — آنکو دلش را برده جان هم غلامت میکند
ای نیست کرده هست را بنموده مستی ها — مستی که هر دو دست را پابند مستی میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان بس کیمیا مستی میکند
ای جاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند
یک لحظه لب ترمی برد یک لحظه لنگر میزند — یک لحظه مستی میکند یک لحظه جامت میکند
یک لحظه میخندد ان یک لحظه میگریاندت — یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند
چون مهرهٔ در دست او که باده که مست او — گر بشکند این مهره را و الله تمامت میکند
ای میل مستی خوشی سلطانی و سلطان کشی — یا این باغ و سرکشی چون عشق امامت میکند
آن کوزه خاکی جان کند دو دو سیه الوان کند — ای خاک تن دم دو دو دل نگرد امامت میکند
لبستان ز شاه ساقیان مست شو چون ساقیان — گر نیم مستی ناقصی و الله تمامت میکند

در خانه ... عیار که دارد
معشوق ... یار که دارد
بی زحمت دیده ... معشوق که بیند
... پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی ... بازست دگر کار ندارم
خود کار تو داری دو دگر کار که دارد
ایزدان ... مخمور خمار که دارد
ای زهره ... مجلس در خمار که دارد
ما طوطی ... شکر خواره و عاشق
آن کان شکرهاست ... انتظار که دارد
یکی ... دیدار ... [illegible]
جانها ... [illegible] ... که دارد
اکنون چو سلطان ... که دارد
چون ... عیان گشت ... که دارد
آن دوزخ ... روز قیامت
در جنت ... ناز که دارد
یا غمزه ... آن یار وفادار

مانندهٔ آن شب که بلشکرگه و جایش ... در غارت لشکر لب یار اچشم افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حمله او دید ... بفگند سپر را و سپک بر سپر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدید
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

وله

بار دگر آن آب بدولاب درآمد ... وان چرخ که گردنده بشتاب درآمد
بار دگر آن جان پُر از آتش و از آب ... در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد
خورشید که می درد از و مشرق و مغرب ... از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و قبا بید ... تا خفته صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد ... خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت ... در گوش محمد چو تکبیر اسب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت ... نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و درشد ... وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری سبب قاعدش بود سعادت پس عالم ... زان بینش که اشخاص بالقاب درآمد
بکشاد محمد در خمخانهٔ موسی ... از روزن و در بار می ناب درآمد
از مهر دل تشنه و تسکین چنین خون ... با جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که امروز سخن نیست ... زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

وله

[illegible]

[illegible]

آن شمع بصورت شمل مشعله شد	وان شعله زمین قرن ها سر بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است	کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست	چون آدم ازین خم به تجلی بر آمد
رومی پنهان گشت چو دوران حق دید	امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد	از برج دگر آن مه انوار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب	کین شبهت واشکال ز گفتار بر آید

وله

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما بهر چه هایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید
ده بار از آن خانه بر آن بام برفتید	یکبار ازین خانه بر آن بام برآیید
آنجا نه لطیفست نشانهاش بگفتید	از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

وله

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو ببیند بیندیشد بسیست چه بیند	حیله بکند لیک [illegible]

وله

[illegible]

آن زینهار گفتش عاشق تهی بود … هم رسد
اینک سپاه وصل بزنهار هم رسد
ای مفلسان باغ خزان را خبر برد
سلطان نوبهار با بیشمار هم رسد
تا طوطیان عیش کشادند پر و بال
کز مصر قند نقطه سار هم رسد
بیجور … عزیز غم … را در روز زرد
آمد خبر که جعفر طیار هم رسد
اوباش ملک جامه … گلخته
از بهر آنکه دلبر عیار هم رسد
فاش و صحیح … صفات … گر محبت
ویرا صفات خالق جبار هم رسد
ور خامشی ست تابش خورشید بیحجاب
خاموش کین جواب ز گفتار هم رسد

وله

آمد بهار خرم و وقت نثار شد
سوسن چو ذوالفقار … آبدار شد
اجزای خاک عالم … ز آسمان

لابد چو گشت خواجه بازار کار سرد	امیدم باختیار شود از کار و بار سرد
… کار بالای هیچ کس	پیرانه … که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار کوزه سلیم اندرین جهان	دامان زر دهند و خریدار وا نکرد
گلهای رنگ رنگ که پیش از تقاضا	… ازین درخت … زرد
ای … را کنار گرفته که جان من	آخر کجا … جان و جسم سرد
رو با خدا … که ازین نقشها دلم	… اجل زود فرو فرد
بابا مکن … خوش بساط …	… بست … کرد نبرد
… درین طاس …	میسر … که هست استاد فرد
رخسارها چون گل لاله نگاشته	گلزار … پس از کجا …
سیب زنخ … میدان درخت …	بهر نمونه … نیست بهر خورد
همت … که با همت …	دربان پادشاه نزاند … که برد
خاموش کن ز صورت سخن …	چون ناطقه … لاجورد

وله

چشم … آن …	دل … که دلدار میرسد
این … سلیمان همی رود	وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
ای … خود ارزان …	… خویش را چو خریدار میرسد
این خار … تقاضای …	گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

زانسو که هر شبی بپرد این چراغ روح	زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
بر بند این دهان و به پیمای پیش باد	کز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

ولہ

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید	وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش	تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت	اسباب ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سیاه شاه حبش تا کجا گریخت	تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسید	آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید
زین راه ناپدید معما که پوست برد	آن کز شراب عشق از آن خورد یا چشید
حیران شده ست شب که رویش سیاه کرد	خیره شده ست روز که خویش که آفرید
خیره شده زمین که ادیمش سیاه شد	بعضی از و چریده شد و روز همی چرید
بعضی از و خورنده و بعضی از آن خوردنی	نیمه حریص یافت و نیمه دگر رمید
شب مرده و زنده گشت حیات است بعد مرگ	ای غم بکش مرا که جسم قوی پدید
چون هر عرض داد که این را که می درد	کس آن بیان نداشت همو نیز در خمید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم	هر روز لیل قدر و هر روز صد عید
در ده تو جام بادهٔ گلگون من حقیق	کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

گر یکی خرما ز بصره کم شد اینها دان چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

مبتلایم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود دردم
در بطاری بودم رخت طراری چه شد

الفلاک تا چند از این دستان و مکاری تو
گر زبانی خوش نشنید یار باری چه شد

گو بیم از عشق او با گفتنی ها گفته شد
گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

درمیان عاشق و معشوق سری رفت رفت
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خواند
ور طبیبی عافیت یابید بیماری چه شد

گر برات ست امشب هر کس از خط خاک گرفت
بی خطی گر پیشم آمد خوب رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند
گر ده تند فلک را هر سحرگه زین کنند

چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است
گلبنانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حالمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند

از لطافت سنگها را چون هوا رقصان کنند
وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جانها ویران کنند
خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند
بی عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
زانکه ایشان کور مادرزاد را در میان کنند

دانکه در دریاے خونم غرق کرد — بولس و قتم نجاتم میسد ہد
در صفاے او صفاتم محو شد — ہم صفا و ہم صفاتم میسد ہد
بخت من برد و مراد روئیش کرد — بکسه زیا فو تم زکاتم میسد ہد
اسپ من لبست پیاده مانده ام — از دو رخ آن شاه ماتم میسد ہد
کوه طور ار ہست او تا پاره شد — من کم از کاہم ثباتم میسد ہد
ماه عید روز وصلش خواستم — از شب ہجران براتم میسد ہد

ولہ

باز شیرے باشکر آمیختند — عاشقان با ہمدگر آمیختند
روز و شب را از میان بر داشتند — آفتابے با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جملہ ہمچون سیم و زر آمیختند
چون بہار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند — ہم علی و ہم عمر آمیختند
ہم شب تار آشکارا شد چو عید — ہم فرشتہ با بشر آمیختند
ہم زبان یکدگر آموختند — بے نفور و بے نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی که چون — آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب تر آنکه اندر ہر دمے — این امان چون با خطر آمیختند

ولہ

این زیادتہا سے این عالم کیست
آن زیادت جو کہ دارد در بر سر زید
چرب و شیرین از قند سا عشق ہو
تا پرست پر رویده و دانی پرید
آخر اندر عشق او در طفلی طبل
از سر انگشت ... سے بکید
آن ببد بہ بود انگشت او گم
قوت یاقوتش ز عشقش گم پسر
قد بالا سے کہ عشقش ... افراشت
در گذشت از کرسی و عرشش
قد بالا سے کہ چہرہ خشی کرد درست
عاقبت چون چہرہ خشی ان قامت
از مضیق جسم چون پای خلاص
سیے تجرد عالمے باسے جرید
نامی جز شش کن عالم از سر عام نیست
تحف افسر بگفت من جبل الورید

ولہ

عشق اکنون مهربانی میکند

من بگردم زین حیات منقضی	تا حیات باقیم در پی رسد
	ولہ
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
تا ب قوسین از علیٰ تیرے فگند	تا سپرهاے فلک را بر درید
نارسیده یک لبی بر لعل دوست	صد هزاران روح بر لبها رسید
تا گرفته در کنار او را یکی	صد هزاران جان ز تا لبها رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضربت کشید
از وصالش ناچشیده شربتی	صد هزاران زهر بر عاشق چشید
تا گزیده عاشقی شیرین لبی	صد هزاران دست در هم آن گزید
تا شگفته از گلستانش گلی	صد هزاران خار در سینه خلید
تا مزیده از لب او شکری	دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گرچه جان از وی ندید الا جفا	با امید او کزان پر آرمید
آن الم را بر کرمها فضل باد	آن جفا را بر وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها دست برد	قفل او دلکش ترست از صد کلید
محنتش از مور دولت گوی برد	قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران	لعل و مروارید سنگش آفرید
این سعادتهاے دنیا هیچ نیست	آن سعادت جو که دارد بو سعید

[illegible]

[illegible]

چون قرین شد عشق او با جان ما / همچو صاحب قرانی میکند
ارغوانی بسم عجیب او رویت / نسبت آن ارغوانی میکند
هر کسی را عمر بادی عجیب / جسم و با کل همزبانی میکند
سرنگون اندر شود در آتش او / هر که چون لنگر گرانی میکند
بر خود رست این سخن کز ذوق آن / اقتضای بی زبانی میکند

ولہ

هر کرا اسرار عشق اظهار شد / رفت باری از اقبال بیزار شد
شمع افروزان را بروز از آفتاب / ننگ بیش چون باطل آثار شد
جوی حیوان بسته و بیابان تو کم / عاقبت زان غرق دریا بار شد
تا بود طالب روان مطلوب نیست / چونکه واصل شد طلب بیکار شد
این طالب تا هست زاید طلب / از سعادت جز بیک بالا شد
دل که بی شوقی همچو ید کلی / از شقاوت تا چه بیمار شد
دید و مقصود کل بنمود روی / جمله کلها بر در او خار شد
همچو سن شود در هوای شمس دین / آن صبا کز وی دلم گلزار شد

ولہ

هر که بهر تو انتظار کند / بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظر است / سنگ را لعل آبدار کند

بنده را لایق کنار کند / انتظار شمار بر سردار
انتظار صبح و تا بدار کند / انتظار صبی سوسار استاد
انتظار علم بی شمار کند / انتظار من فراوان در راه
بنده را امر و مادر ار کند / تا قیامت شرح آن تمام هم نشود
زانتظارات شمس تبریزی / ... کار انتظار کند

ولہ

آن صبح سعادت تما چون نورفشان آید / آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
آن گاه چو نور در افشاند تن روح بر افشاند / تن گرد چه افشاند جانان بر جان آید

مسکین

وله

... آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد

... و دل بیرون کان ماه پدید آمد

... آمد دل مجنون غلغل شتر از گردون

... شادی از عرش مجید آمد

... [illegible] ... آمد

... [illegible] ... پدید آمد

مسکین دل بیچاره وان گم شده آواره | چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جانی نبود رفته در کتم عدم رفته | با قد بخم رفته در چین بمیان آید

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من | عیسی دو روزه تک در گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان سلطان باشد | این رقص کنان باشد آن بی خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم | آن جان و مکان در دم بی جان و مکان آید

گویند که در سفتن ترکی دو کمان دارد | گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد

ای در غم بیهوده از بوده و نابوده | کمین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد

در شاه اگر میری زین بیکه ببخشد | جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد

دیوانه کند خود را ... نزد دیوم | دیوانه چنان باشد آنکس که عیان دارد

چون عقل ندارم من ای آنکه توئی عقلم | عقل تو لبش آنکس اکو چه تبشان دارد

گر طاعت کردم تو طاعت خبر من | ای آنکه توئی آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقت کنی نو ... اگر گور یکی مرده | من وقت کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه دگر صورت ... فروش ما کوزه | کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما | ای آنکه زبان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو | آن چرخ چه چرخ ست که کانجا سر آن دارد

دیوان شمس تبریز

... [illegible] ...

وله

... [illegible] ...

از آبحیات او آنکس که کشد گردن ... در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
خورشید سپهر ار چه مسعود بهی باشد ... اما همه کر و فر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که من بینم ... نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گونه نقش گو هم از کامل و از ناقص ... از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

ولہ

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید ... جانان ز فره عشقش در باره همی آید
عقل آن مزه و بینش ز تابش آن روشن ... میگرید و میخندد هم هست و هم نآید
هر صبح ز سیر آنش میباشم حیرانش ... تا جان نشود ویران او روی ننماید
هر چیز که خواهی دید بی چیزی بینی ... گر با خبری والله او پرده نگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود ... و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید
تن پرده بود زنده جان پرده ببستود ... با این رد کمال اهل از عشق نیاساید
دولت شکر کانه تا مست ندیدانه ... در گردش و در کوشش گر دنیز
خواهی ببری یا نی بگریز ز سلطانی ... در خدمت ربانی این ره بکران آید
در زیر درخت او می باش تو بخت او ... با جان بر از مستی تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین بچ پی شد و در بیشه ... دل زو به صلاح آید جان مشغله بر باید

ولہ

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند ... دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

من دل شده ام شوریده و حیرانم
کاهم بسوزد دل گاهم جگر سازد
در باب دل از لطفش رحم و بخشش
گاهی بشکند گاهی بسم سازد

ولہ

در خانه زیون بودن از همت دون باشد
واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عشق تو دون باشد
وانرا که وفا نبود از خود فنا باشد
آنجاست که عشق آید جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد جهان گردد چون چرخ دل تازی

یا مرد علف کش گرد و سیمرغ و انها	ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بر امها	در دام خدا آید در تخت نظر یابد
رو رو بهل افسانه با مهر و بیگانه	بی شرح الم نشرح کی شرح تو در یابد

ولہ

آنرا که درون دل عشقی و طلبی باشد	گر دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر ربانی	وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد	او نادره گردد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند	صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد تا روح قرینش باد	در ساعت جان دادن او را طربی باشد
باآتش چو بسنگ آید در آتش بجنگ آید	جان از شوق جواب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم نکی آید	او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
من با تو همیشه باشم با حضرت او در دل	شرحی بفرستد نوبات و طلبی باشد

ولہ

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد	خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو	یا آنکه بهار گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش	یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و بر نائی	چیزیست که او ز آتش عشق کمر سازد

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

زین عمر و هم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا	عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون جسته بود آدم زین شش جهت عالم	در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نشد هرگز	چون مور و پر از ما در بسته کمر آمد
در عشق بود بالغ و ز تاج و کمر فارغ	کز کرسی و عرش او را انشو ظفر آمد

ولہ

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد	از جاه و مکان رستی اینجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور	تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی	ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است	حلوای شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را	ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده و دل دیده از اشک چو دریا شد	مولانش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن ای ای زینت زیبائی	ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده کوشیده	پرهات برو بنده پرهات مبارکباد
تنها شو و خامش کن کالای نکو بردی	بازار نکو کردی سودات مبارکباد

ولہ

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد	شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز	وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

[illegible]

ولہ

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
باده عشق اثر کرد و همه افتادند
این همه آبده و تندی و ناسازی چیست
نه همه همدم و هم قافله و همزادند
همه را از پیش عشق فنا تنگ آمد
که از آن سر بنهادند و کمر بگشادند

ولہ

من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی ‏ ای خراب از تو شهرها که درین بنیادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم ‏ تو بده وادو لیم گرد گران بسیا دند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل ‏ ماهرویان سموات مرا داماد ند

دختر انم همه از فرق چپا شیر مقیند ‏ نسروان فلکی از دل ایشان شادند

طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید ‏ که یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز تو که ذرات وجود ‏ همه در عشق تو همه اند و گر لولادند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند ‏ که بتزویر کلاه از سر مه بردارند

چند رندند که هشیار دل سرمستانند ‏ که زمین را بکی عربده در چرخ آرند

سرورانند که تا دل ندهی سر ندهند ‏ ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آنصورت عین اند که جان طالب اوست ‏ همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و لب می خندند ‏ دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خرفروشانه لب با هم در جنگ آیند ‏ لیک چون در نگری متفق اندر کارند

همچو خورشید بهر روز بنا برخیزند ‏ مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکاهت خاک بگیرند زر سرخ شود ‏ روز گندم درو ند ار چه بشب جو کارند

دلبرانند که دل سر بنهد با ایشان ‏ سرورانند که بالای سر و دستارند

شاکرانند که در معده نکرد نیشش ‏ شاکرانند که جمله بره برخوردارند

بازبگو سخنت برزدن ابیت [illegible] | برزدن نیز نماید چو رود دوغ فزود
برزدن نوع دگر افتد اگر نیز شود | رقص نا ورا و بشد از بر این چرخ کبود
من خمش گشتم ما هم نشده سوزش کم | ز آنکه در گفتن بسیار شنیده ام سود

ولـه

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | نه از این مفلسگان کـبز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از آتش عشق | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
ای چو خور از رزان سر قلاوز که اندر آییم | از ضیا بر شب چون شعاع زیور گیرند
ما امید آنکه فلک ساغر ایشان بکشید | دو به بینند بیخ ما طرب از سر گیرند
آنکه از بحر کشد جامه جهان لش کند | دگر این شیخ نیابا اسرار دبیر گیرند
هر که او گم شد اینجا نشود غره کس | دگرش سیر و عراجات همه در زر گیرند
در خم خم و بیدو باده که آنوقت رسید | دزد و رو بان شراکه حق آمیخته گیرند
بیکی دست می خالص ایشان نوشند | بیکی دست دگر سر چنم تا نر گیرند
آب مائیم همه جا که بگردد چو سخن | عود مائیم همه سوز از سر خم گیرند
پس این پرده ازرق همه شب روشن است | گر نظر با ش نو السه همه زیور گیرند
تا اختر آفات و زنبیح نحوست بیند | اگر او بر اسحر سوی کوشه جا در گیرند
تو روان است و روان آسته ای صاحب | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ای خداسی که چو حاجات ببر گیرند | آنچه مقصود بود شان همه در بر گیرند

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

ولہ

که درین رهگذران از دل خود بیخبرند | مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق | که درین فهم نفست برمن مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز | خوب بیابد ز تو تیغ ثناسی ولیکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید | بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا او صد کربانی جوان | کر بار شاه من آید غیبت بشود

ولہ

وقت آنشد که خورشید صفائی برسد | سوی زنگی شب از روم نوائی برسد
وقت آنشد که باین محور تبای برسد | زنگ کنجانهٔ آن دوست نوائی برسد
انهمه کاسه سمینه برین خوان فلک | بهر آنست که ناگاه صلائی برسد
بره و خوشه گردون همه از خوشه ست | که به خرمن آنشاه عطائی برسد
مهپرستان که ستاره همه شب می شمرند | آخر این کوشش و امید بجائی برسد
عاشقان را که بجز خاک غذائی دگر نیست | کیسه کوشش ایشان نه بهائی برسد
تیر دلانی که رسیدند بآزار کسی | کاسه کاسه ایشان به بهائی برسد
خوش که گرد جهان لاف زد از آبحیات | تا بگوش دل عطار لقائی برسد
روترش کرده چو ابری که ببارد ژاله | گر چه در لفس جفائی ز وفائی برسد
آنکه دانست یقین باد رگلها غارت | همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد
گر ز باران گل آلوده شده دور شود | از پی تخلیهٔ ش آب صفائی برسد

اوّل روز که مخموری مستان باشد
ساغر عشق مرا بهر دو ستان باشد

از نگه پیش رخ خوب تو رقصان شده ام
که چنین عادت خورشید پرستان باشد

گوهر دل نگران ست بچشم خوش تو
که بهر سے بکنی یک نظر ارزان باشد

گوهر دیده بران زلف رسن میبازد
زانکه جانبازی آن رسن نه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو
زانکسے داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند
از نور تو عاشقان نژادند

تو بادشهی و جمله عشاق
در عشق تو بادشاه زادند

هر کس که سرے و دیده داشت
دیدند ترا و سر نهادند

خورشید تو و ستاره از تو
این نور بنور باز دادند

چون لوسے عنایت تو باشد
زالان همه رستم جیادند

چون از در تو مددنیابند
گر حمزه و حیدر اند بادند

ای دلبر چه که ماهرویان
از پرده غیب رخ کشادند

مستند و طریق خانه دانند
زیرا که نه مست از فسانند

تا عشق زید زیند ایشان
تا باد بود همیشه بادند

ولہ

آن دلبر گلعذار آمد
وان یوسف روزگار آمد

کان گم شده در کنار آمد

ای دوست بیا دوست ... آمد

گفتی که ... چه عذر گویم

ولہ

گفتم

تا خم گرفت و حلقه در گوشم کرد

[illegible]

گفتم صنما ز عشق تو بیخبروشم	لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
مائیم فدائیان و جانباز	گستاخ و دلیر و کارپردازم کرد

ول

هر سینه که سیم پر ندارد	مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دورست	بازی باشد که پر ندارد
آنرا چه خبر بود ز عالم	کز باخبران خبر ندارد
آن صید شود به تیر غمزه	کز عشق سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه	خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است در بی	تا کو نه نگشت سر ندارد
وانکس که نگشت گرد این بی	بس بی گهرست و فر ندارد
وقتی صبح است هین بجنبیست	سک بو که ز صبح اثر ندارد

ول

هر چند که بلبلان گزینند	مرغان دگر همی نشینند
خود گیر که خر مهی ندارند	هر چه من عقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم باشیر	هر چند که آن شهان گزینند
گر ولوله هر انجو انند	از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش هر انشاءست	رود یک نهاده بهر انیند

[illegible]

[illegible]

وز دیده نگر بشمس تبریز
وز آه من آسمان چه وارد

دوش این بت من جهان چه میشد — وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد — از آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه میشد
میشد که بلاله رنگ بخشد — ور نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه بسبزه گل همیگفت — وز نرگس ارغوان چه میشد
جز از پی نور بخش کرده — بر چشم ... روان چه میشد
گر زانکه ز لطف بیکران گشت — اندر دل و جان روان چه میشد
بنمود ز لامکان جمالی — بنگر که از بیکران چه میشد
بکشاد نقاب بی نشانی — وین عالم پریشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
ای دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایهٔ ناز و دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود

وان بزم که صاحبان مجلس	معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق	بنگر که چه رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده بنگر	کز عشق چه پردها دریدند

وله

از دلبر ما نشان که دارد	در خانه مه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند	بیرون ز در جهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست	بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی سیکی نگاریست	صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند	آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند	آن خرمن کان دوان که دارد
قلاب شدند جمله عالم	بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

وله

این پرده بفکر چون سرآمد	آوازه دگر ز در درآمد
رفتیم و بقیه را بقا باد	لابد برود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز	طشتی که ز بام در نیفتاد

تا گاه روان شوی چو آبی
تنها ماندن اگر بخواهی
گر او حسد و هر خویش باشی
در بنگ و بید بودیم یادتان باد
گر بید بودیم دفع گر شیم
کاستون و بیست پاره باد
آخر چه کند وفا نمایم
کس بهشت و شاه فرهاد
ای خوب منار کاندرین روز
شاگرد همان شدست استاد
از علم منار کاندرین خاک

از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشته عجب نور یاقوتست
کانست لباب روح اوتاد
آن معدن عشق کان خلاصه است
پاینده شده ست تا ابد آباد
این را بگذر روان چو بهر ارست
جاهای دگر از آن شکست بنیاد

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

زین چار بسیط چون چلیپا / ترکیب موحد ان بروان باد
زان سو فلک ست نیک روشن / انجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشید / نیسیاه حلیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو وا بس آئی / در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نه بینند / بر نور سی برون ز معتاد
در هر ابری هزار خورشید / در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام ویران / در هم زنی بنام او باد
گزرین سبقت ... ای / از بام صفا اقر ندای

ولہ

ز یاد حضرت قدسی نفیشه زار چه پیشید / ز رو تماشه شقائق ... یار چه پیشید
دل از دیار حقائق بشد بجز بن شقائق / خدا ... در آن دل در آن چمن یار چه پیشید
فدای یار حریفان و نار و شن حریفان / ... نور صبوح و شراب یار چه باشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بدل / در آن تمام تحیر ز روی یار چه پیشید
چو عشق در سر ... کشید عاشق خود را / ز ... چو شکر دیران کنار چه پیشید
میان خلعت جان و قبول عشق در آن / ببارگاه تجلی ز کار و بار چه پیشید
بباد و آتش و آب و خاک عشق در آید / ز نور ... نظر عشق یار چه پیشید
چو شمس مفخر با در زد آتشی به درختی / ز شمع های لطیفش درخت دوار چه پیشید

ولہ

[illegible]

گرفت ... زبستان ...

ولہ

[illegible]

خموش

[illegible]

ساقی بده زنکه الا انه بحث غم از درد و صاف
افقش چی کرد قاف عشق هم در رسید
بار سلیمان روح گفت صلاے صبوح
فتنه بلقیس را صبح هم در رسید
زعم حسودان دین کوری دیو لعین
کحل دل و دیده در علم هم در رسید
انی انا محرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا عشرت هم در رسید

وله

آه که بار دگر آتش در من فتاد
وین دل دیوانه را روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
در جگرم بر طرف چشمه خون بر گشاد
آه که زد آتشی دامن جان در گرفت
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
یارب فریاد رس زآتش دل داد داد
[illegible]

همیشه بود لند الیاسی کز شکوه کنون شد		خموش کن که بهار انجو دکشد دل ان
	وله	
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید		طبل بقا کو فتند ملک مخلد رسید
بار دگر مه شگافت روح مجرد رسید		روی زمین سبز شد چیب بر آید آسمان
خیز که بار دگر خوش قد و گل خار رسید		گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید		دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان
گفت باقبال تو نفس مقید رسید		عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق
مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید		پیک دل عاشقان فرحت ابشر چون قلم
همین زلحد بر حبیب نصر موید رسید		چند کند زیر خاک صبر بدا انها پاک
وقت شدای مردگان حشر محمد رسید		طبل قیامت زدند صور حشر میدمید
آمد و آواز صور روح بمقصد رسید		بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
کو بسوی آن اختران اختر اسعد رسید		دوش در استارگان غلغله افتاده بود
در پی او زهره جست مست بفرقد رسید		رفت عطارد ز دست لوح قلم اشکست
گفتم خیر است گفت سیاهی بهید رسید		قرص قمر زنگ ریخت خور ز اسد میگریخت
کیوان بر خود گداخت کاتش او در رسید		بهرام خود انداخت تیغ گشت زهیبت چو میغ
کودک و هم کودک است گر چه بابجد رسید		عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
چون نظرش جان ما ست عمر مؤبد رسید		خیز که دوران ما ست جان جهان آن ما ست

وله

[illegible]

شاه با تو چو در غم عشقی | چون پدر مهردار خواهد بود
فقر کز وی چو خار میداری | از ویت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست | عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق | اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید | شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد اگر بکشای | کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بود و شد همی پیدا | در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز | همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد | اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خدای نشد | منتظر انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق | شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست و لیست عشق نشد | تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست | اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست | خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل ازو بیقرار خواهد بود

من لب باز هم ولیک کی شاید | زاغ با طوطی کی شکرخاید

و له

دیده چون گشت خون سر خورشید
وین دلم از جنون سر خورشید

و له

ما که در ذوق عشق دنگ آمد
سخت فارغ ز نام و ننگ آمد

نکته گو خموشی عاقبت بکشی
غفلت و قال و قیل عصیان شد
شمس تبریز زد بانگ ساقی
بام گردون بر آمد آسمان شد

ولہ

لاجرم ... چونکه در عشق ...
از الست ... پیش معشوق چون شکار میرند
عاشقانی که با خبر میرند
... زندگی خوردند
نه چو این مردم ... کردند
دور از ایشان ... بلطف
تو گمان ... چون ... شیر
آن سگان ... که شیران ...
جمله در آتش سقر میرند

شیشهٔ عشق را فراغتها ست / گر برو صد هزار سنگ آمد
تنگ ناموس کی محل دارد / زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین / پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق با [illegible] / چه غم ست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزد / کان تنگ شکر عاقبت بچنگ آمد
ور بخسار تو میدیس که شمس / بر اعات ابد جنگ آمد
شمس [illegible] / عذر او پیش خلق لنگ آمد
من خمش کردم این زبان از خلق / بی‌دل از شور خلق زنگ آمد

ولہ

شاه آخر زمان فراوان شد / شکر و مصر هر دو ارزان شد
بخت رست از بلا بتخت نشست / تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو رخ بنمود / تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد / خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق رویید / قفص و مرغ و بیضه پران شد
پر دلان خیره گشته کین دل کو / پر دلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر گیر / لب من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف / صرفه او برداز و که در کان شد

[illegible]

[illegible]

شاد و خندان در نظر میرند			وانکه اینجا که آن نظر جستند
نه چنین خوار و مختصر میرند			شاد شان در کنار لطف کشند
بندهٔ آل و با خبر میرند			وانکه اخلاق مصطفا شان بود
کی بر مادر و پدر میرند			همه هستند همچو در یتیم
این بتقدیر گفتم امیرند			دو سه از ایشان فتاد مرگ لیک
	وله		
ای درد و درمان درمان چه باشد			گفتم که ای جان جان خود چه باشد
پیش تو قربان فرمان چه باشد			خواهم که سازم صد جان و دل را
انوار ایمان ایمان چه باشد			ای نور رویت ای بوی کویت
بر بیگناهی بهتان چه باشد			گفتم گزندی بر بیگناهی
ای بخت خندان خندان چه باشد			اقبال پیشت سجده کنان است
کو ری دربان دربان چه باشد			با شاه ایمان در بر ضعیفان
بار سپرستش کان آن چه باشد			همه و صوفی کو آن ندارد
بر زعم شیطان شیطان چه باشد			بردار پرده از پیش دیده
در ذیل مستان انسان چه باشد			بس خلق هستند کز یار ستند
رو سوی میدان میدان چه باشد			یکدم خمش باش گفتار طی کن
	وله		

ور شد آلوده با عشق میشود
نه زانکه آن اشک درد است آید
کار وان شکر از مصر رسید
شرف یافت با نگر در است آید
این عشق کز آبای عزنی
شاه گوید که ماه ست آید

وله

وان زهره منقی چمن گردد
آن چشمک زن شاه ساز نو یابد
یعقوب قمرین پیرهن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید
از غصه چشم و مبحث گردد
آن ماه دو هفته ام زرکت آید
وان شاه رخ شده چون عین گردد
وان زهره قبول آنچنین گردد
وانذر خور کام زنام من گردد
گر یار شد کنون شمع چمن گردد

ولہ

سیمرغ هواے ماز قاف آید — دام طیفور و بو الحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید — هر قطره بموهبت عدن گردد
از خوبی دلبران و مهرویان — هر گوشهٔ شهر با ختن گردد
چون قالب مرده جان خود یابد — فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه — از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران — ساقی هزار انجمن گردد
جامی چو بنوشد از فنا جامے — با ساقی عشق هم وطن گردد
خاموش گردد ز خود بر آساید — جست ملک عدوے تن گردد

ولہ

پیرهن یوسف و بو میرسد — در پی این هر دو خود او میرسد
بوے مئ لعل بشارت دهد — کز پی تو جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت — نور حق از کوه بتو میرسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را — سنگ بلا با سبو میرسد
آب حیات ست درونے ضمیر — جوے نگر کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین — باد درین خاک از و میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند — عمر بده هر لحظه بکو میرسد
هر چه دهد عاشق از خت و تحبت — عاقبت آن جمله باو میرسد

ولہ

[illegible]

خوب است که ما هم نکند چشم دوست | هر رخ خوبم سرمه نیلی کشید
باده فراوان و خم و جام نی | بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر | از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو شبه روز دین | گشته رید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نفس را | تا بهم آیند سعید و شهید
گر به هر صید از آن صایدی | کز سگیهای سگ تن رهید
ای خرفت پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
دی بدن مرده برون از گور | صور دمیدند ز عرشش مجید
جیب کن و لب شنود هل خامشان | ایدک الله لعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد
هر که نظر کرد در او شد سعید

آه در آن شمع منور چه بود | کآتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی | سوختم ای دوست بیا زود زود
تا بشد دل صورت مخلوق نیست | گر ز دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چاره | جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا | گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد | غرق شدم در تو و سیلم ربود

وله

هر که ز عشاق گریزان شود
عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت که بر جان اوست
هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
دل که سوی عشق کشد عاقبت
در حرم عصمت سلطان شود
شاه بود [illegible] قطره آدمی
از لقب او قلزم و عمان شود
قطره [illegible]
[illegible] مرجان شود
[illegible] آن شود
جان و دل از جذبه و از میل تو
[illegible] جانان شود
هم صفت [illegible]
خار که سر [illegible] عاشقی است
[illegible] بستان گلستان شود
ناطقه را منزوی کن و جمع باش
ورنه ضمیر تو پریشان شود

ولہ

آنچه گل از غنچه قبا میکند	دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیده ست صف	آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر	هر یک تلبیه غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد	آه از ان گل که جفا میکند
گویند هر یک ز عروسان باغ	کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها	بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار	با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلاهی نهد	پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی	فصل بهار آن ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست خدا میکند
غیرت عشق ست وگرنه زبان	شرح عنایات الا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار	تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار	کز دی دیوانه چه شان مرده اند
بشکن امروز خمار همه	کز می تو چاشنی برده اند

ولہ

بیا و یار شنگ لب دلم گشت ست قالب | دلم داغ شما دارد تنم بیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو یار ست الصنیم بیجان | شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین | حذر کن زآتش پرکین بگفت آن خطا باشد
فرشته ست اینکه من دیدم بیا تا دوست گیریم | بپرس از ماه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
چو او پیدا و پنهانست چو بانی نقش ای جانست | ببینیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از زنجیر مو بود بشکن | سبکساری مرا هست آنگه ز آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را از آن تست میدانی | هر آنچه هست در خانه از آن کتخدا باشد
قماشی کان تو خود بیرون انداز از خانه | درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم | مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود خاصیت موسی | قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد
بیا ای عشق کاین فتنه که مردم راه تو گیرد | بمهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

ولہ

شبی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد | دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد
شما دلها نگه دارید من بارسی مسلمانان | چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد
نخستت ای عشق افزادم با آخر دل بود دادم | چو میوه زاید آن شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همیگوید بله زد رسن بازی | رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن | در افگن تن بآتش زود تا زو بر ترا فروزد

[illegible]

ولہ

[illegible]

ترجیع

گر تا اخلاق آن جمله صفات ذات من گردد
جمالش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین تامات من پیچید برین همیات من گردد

ولہ

مرا عهدیست با شادی که شادی جان من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بپرسیدم [illegible]
که تا تخت ست و تا بخت ست او سلطان من باشد

[illegible]

بده مر گوسفندان را گیاه و برگ پاریزیم / که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند
بیا بنگر درختان که دیدستان طمع بستند / بهار لطف باز آمد و انصاف بستاند
صلا ز بهر طرزی که خندان شو دگرگونی / که باز آمد سلیمان کز نور سکاری برنجاند
صلا ز دو داعی دولت که دنیا گشت چون جنت / بیا کین شغل و این صورت بلطف باز میماند
[illegible]

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد / چه جویم قوم کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر / زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که بگشاید از او رشته / چو پیوسته صورت انسان اگر او آن من باشد
سر ما هست و من مجنون مجنبانید زنجیرا / مرا هر دم سری بشد چو هر رضوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی / تو خاموش باش از یاری که دل احسان من باشد

صلا یا ایها العشاق آن یار نگار آمد / میان ما بنه شیرین که آن یار اندر کنار آمد
بشارت خمر مستان را که کار افتاد مستان را / که نه یم سرخ گسترده باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین که آن یار قیامت شد / که دو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چه آتش برانگیزد / چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
درآ ساقی دگر باره بکوب عشاق را چاره / که آن چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ز الامان الامان آمد / که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر هر او در عشق آن فاضل / که هر کز عشق با مست و محبت مشغل یار آمد

آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی / اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلدار جان ما را شهنشه باز میخواند / بیا که گله را چوپان به سوی دشت میراند
بهار مست و همه ترکان به سوی پیاله و کوثر / که وقت آمد که از قشلاق به ییلاق رخت گرداند

[illegible]

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
بزیر آن درختی رو که از گلهای تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد
نه هر [illegible] نه هر [illegible] گهر دارد

بنال ای بلبل بستان ازیرا نالهٔ مستان
میان صخره و خارا اثر دارا اثر دارد

بنه سر گر نمی گنجی که در چشمهٔ سوزن
اگر رشته نمیگنجد ازان باشد که سر دارد

چراغ است این دل بیدار بزیر دامنش می پوش
ازین باد و هوا بگذر هوا هر دم خطر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمهٔ گشتی
[illegible] که آبی بر جگر دارد

[illegible] درخت سبز ایمانی
که میوه بر دهد دائم درون [illegible]

خمش کردم [illegible]
که باد است این [illegible]

ولہ

ز خاک من اگر گندم بر آید
ازو گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانه سازنده پزنده
تنورش بیت مستانه سراید

میا بی دف بگور من برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته
دهن ریحان بزم یار خاید

ازان باده که [illegible] میتوان کرد
ز [illegible] میتوان کرد
[illegible] میتوان کرد

سلام علیک ای آب حیاتی
که او از مغز جان و دل کشاید
هزاران آفرین بر دل ربایم
وصل دل کو که تا از دل رباید
تو صیادی و صید مرده درست
یقان شاهین برین مرده چه آید
اجابت نیست چون فردوس خرم
که هر شاخ از درختش بنماید
همه دیوار باغش سنگ مرمرست
بماوان گر کسی خاکش بیابد

ولہ

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون
همه کار عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق کے رسد هر شخص مرده

[illegible]

در آی ای ماه عشرت بخانه		که تن را فرشش ماه بتوان کرد
اگر ساغر ندارم می بیاور		دو کف را همچو ساغر بتوان کرد
کنم تیغ زبان اندر نیامش		ز خاموشی چو اسپر بتوان کرد
	ولہ	
بگو دل را که گرد غم نگردد		اندیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد		که شور او بجز ماتم نگردد
مگر دانه مرغ دل پیرامن غم		که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر بیغمی آن قوت یابد		که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه تست		عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سخت کن کم کن ملولی		ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی		که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر نهانی		که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نبرد		دران صحبت خوش حیوان هم نگردد
نیش از حروف زیر امر معنی		بگرد حرف لا و لم نگردد
	ولہ	
مگر در آب چیزی مینماید		که نشستی و آبت می رباید
هر آن آبی که در وی عکس غیرست		اگر آب حیاتست آن نشاید

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

دیده [illegible] مست تو چه چیچ است تو
گوش طرب [illegible] شود

جان ز تو [illegible] دل ز تو [illegible] کند
عقل خروش [illegible] شود

[illegible] چارسو [illegible]
[illegible] شود

[illegible]
آب زلال [illegible] شود

گاه [illegible]
کوه چه [illegible] شود

وا [illegible]
این [illegible] شود

[illegible]
باغ ارم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دل روشن [illegible]
[illegible]

[illegible] دست [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]

در ظلمات

در ظلماتِ ابتلا صبر کن و مکن ابا
کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین وز فقر با جد الشین
باز حیات شمس دین فوز نجات میرسد

ولہ

چیست صلای چاشت که خواجه بگو میرود
در عوض بهشت گزین کز دم و مار همنشین
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش گر نشد
زهره نداشت هیچکس تا برد او ز نفس
صاف و صفا نمیرود در ره و وفا نمیرود
ای خنک آنکه پیش شد بنده دین کیش شد
خیز برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنکه ز روم زاده بد جانب روم باز شد
وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت
وان ملکان و جان لکان بر سر خوان چو شدند
وانکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد
طبل سیاست بزن کز فرح نهیب او
بسکه بیان بسر بود هر چه بلب بیاوری

در بتخانه وا رسید منزل دور میرود
وز تتق بر نشین سوی قبور میرود
سخت شکست گردنش نیک بزور میرود
پخته شود از این نفس هیچ به تنور میرود
مست رضا نمیرود مست غرور میرود
موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چونکه نداشت سترِ حق بفلس عور میرود
وانکه ز نور زاده بد زان سوی نور میرود
وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود
وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود
هیچ گمان مبر که او در پی جور میرود
شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود
هیچ خیال دلبران سوی صدور میرود

گر ساغر غمت بپروری زاندیشه‌ها چه باشد | غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشه‌ها بجهی ز اصحاب کهف باشی | تو بی سر شوی بقدس ز جسم و جان چه باشد
آخر تو بر گزین کاهی ما کهربای دولت | زین کاهلان بپرهیز ناکار را چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم | یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته | گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت بادشاهی مسجود هر فرشته | ملک پدر بجویی این بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده | گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بی سر شوی و سامان وز حرص و کبر خالی | وانگه بسر برآیی از کبریا چه باشد
از درد خور تو شربت تا وارهی ز فکرت | در درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر جو | هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

ولہ

خنک آن زمان که یار از ملک سلام آید | ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن زمان که قهرش ز هوای ما بجوشد | همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید
خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان | که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول مهر گفت | ز نشئهٔ معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که بند درخت سفر ز عالم | گرد مسافت ره سوی مقام آید
به بشارت وصالش سوی من شود چو پویان | چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

آن سالک که از تکبر کسی [illegible] باشد
از لطف کبریائی چون [illegible] باشد
عرفان گری رها کن ای [illegible] خویش الکن
تا ذره وجودت ماه من [illegible] باشد
جلوه مکن جمالت [illegible] چو بالت
تا در هوای [illegible] رایت [illegible] باشد
[illegible] راز این [illegible]
تا عقل [illegible] تو [illegible] باشد
[illegible] دارای تا [illegible] باشد
گر قلب تو قوس [illegible] دل راست [illegible]
خاموش اگر توانی [illegible] گفتن حاکم ضمیر باشد

ولہ

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده خیر بیت محشر آمد
آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون — نه جیب نه راست [illegible] از برابر آمد
نه زلیست نه زبالا نه غربی و نه شرقی — نه ز آب و باد و آتش نه زخاک اغبر آمد
زانسو که میوه بار این پختگی رسیده — زانسو که [illegible] را اوصاف گوهر آمد
و ستو نیست جانا تا گوید این جان را — ورنه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد به انسو — [illegible] شد از [illegible] آمد
اندر و باش تا در آن سو [illegible] نماید — آنسو [illegible] که در [illegible] آمد
آن پادشاه عالم در [illegible] بود محکم — [illegible] آمد

ولہ

نشستن بر آنکه [illegible] باشد — تا غیر اوست هرگز کس دستگیر باشد
گر هم کز و بگیری شاه و امیر فردی — ناچار هر که [illegible] او امیر باشد
گر [illegible] آب [illegible] — جانهای [illegible] اسیر باشد
ای شیخ جان [illegible] — پیری نه [illegible] پیری [illegible] باشد
پیری مکن [illegible] — [illegible] باشد
پیری بر آنکسی کن کز مرده تو باشد — پیش جلالت تو خاک [illegible] باشد
چون [illegible] ابروی [illegible] هلال بیند — بر چشمت آفتابی چون [illegible] باشد
از آفتاب فضلش [illegible] — کو از فروغ [illegible] کس مستنیر باشد

[illegible]

گر چوب خشکی ایدل آتش بود مکافات	در خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق را اگر فهم لستان مادر آید	پنها دور دهانت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد	هر مرده زگورش حیست پیشش آمد
دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد	جان باکسان بیاید کان مست و سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از طبع همچو آتش	باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت رضای او شد	گردون فرشتگان را زین رو منور آمد
جان از فروغ نفخه قبله فرشته آمد	مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد
دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد	وان نقش بهر آن است این نقش منقش آمد
وان میل خاطر من افزون شد هر دم	تربیت خاک باغبان نورش عرش آمد
ز افیون شربت او ملوست زنگ عشرت	ز آسیب رحمت او دوات منقش آمد
ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی	وی خوش سعید روزی کز وی خوش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی	کان آسمان برون زان هفت و این شش آمد

وله

گرچه زما جدا شد در عالم ضیا شد	تا غیبتش بخوانی گر چشم در جفا شد
جان بر مثال تیر است اندر کمان قالب	رو در نشانه خویش گر از کمان رها شد

وله

وله

در عشق

جز زر و نقد خالص از کان زر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز رنگ و میوه و گل از شاخ تو چه آید
جز نور بخشی کردن خود از قمر چه آید
جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید

ولہ

این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که چیست زنده آنکو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان زنانند	پایی لنگ البته این راه را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عرش لشکر آمد	کو حیدری سر آمد تا راه بر گشاید
هر گز چنین سری را تیغ اجل نبرد	کین هر زه سر بلندی کرسی عرش ساید
گر بینیش تو شیر او این بهانه ایست	عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق چو ماراد دریا بجوی او را	گاهی نفس ستایم که او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا یکشاید او دهن را	سیلاب ما و من را چون قطره در رباید
خاموش کن تو اینم چون کرد آن آغاز	در پیش منطق او قول تو خود نیاید

ولہ

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند	وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد	من زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغما ریک جمالت هر سو که لشکر آرد	آنسو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار عارض تو زاینده در باغ جان بخندد	گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دل در آید	جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی	جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری	دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
هیچ هیچم از خدا من با شمس حق تبریز	در غار دل بیاید تا یار غار ماند

خموش باش لب بست آنکه گفت مگر	ورای پرده رقیبان ببین که در چه فنند

وله

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد	دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان	که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان	و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب‌اند	که آنچه در سر شاهست او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو	و یا که جان ایج ده ساله نوا خواهد
طبیعت است همین نیست هیچ جای عجب	بود از این همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده‌ام من ز بس دعا کردن	که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
ورای چشم تو من یک کافرانم	که چشم خیره گشت بتیم و غزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد	اسیر گشته زغازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتیم چونی	چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بجانم صورتگر	ز خستگی بپرهیزگر ز من دوا خواهد
بآفتاب مگو من خموش چون سایه	نه ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از او ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

کہ مثال ضربت دراز دگر کنند
گشت کشند و دگر بار کربات کنند
چو در کتاب نقش احکام را صفت ببینند
از آنجا بر بانشد و ترغبات کنند
تو عرش باش که این گو دنان سخت لبی ست
شنیده اند همین لفظ ترا زغار نگفتند

ولہ

صبا ز راه کرم یک کمال لطف نسیم
بیا که ساقی عشق و شراب جواره رسید
بناز و عشوه و غمزه هزار باره رسید
به بیچارگان که چاره رسید
نسیم و اد رسید و شراب ساقی گشاد
شراب پیچ عقیق لب نگار رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان سازد
ز ماند تربیت و به طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر ز عشق گشت امام
صلوة و قامت و موذن از آن مناره رسید
بپرید دیگ حکیمان بر آن که کاسه نماند

دیوان شمس

بآسمان جهان هر شبے فرود آید	برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت	ز شیر و لیست فزون قدر فرقه فرقد
زدود شب بری ای خام آتش موسی	ندای شب و به افهام را ز علم مدد
بگیر لیلی جان را کنار اے مجنون	شب ست و خلوت و توحید و روز شرک عدد
بدانکه آب حیات از برای خوردن نیست	چه ماهیی که ره آب بسته بر خود
ز دیده سیه آن کعبه الباس لباس جست	که ز دست رو که مطیعان هست نشان مسند
شکست جمله بتان رست و نماند یکے	که نیست در کرم او را قرین کفو احد
خمش که شو کشا دست شو و اکشاد ازو	چه زاهدی تو درین علم و علم زوز اهد

ولہ

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند	که سخت دست دراز ند و بسته پات کنند
نگفتمت که بد انسو که دام در دام است	چو در فتادی در دام کی رہات کنند
چو تو سلیم دلے را بلقمه به باید	بهر پیاده شهی را بلطف مات کنند
نگفتمت بسجر آیات طرفه لشتابی	که عقل را هدف تیر ترہات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود	که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند	چو آب و گل گذرے تا دگر جهات کنند
برون کشندت ازین تن مثال انذیر	سبک وجود ترا ذات بے جهات کنند
تو سر و دلتنگی مپیش این حجره وار	اگر شوی تو جگر بند شو ربات کنند

ولہ

ولہ

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور — چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد لقای ما ضائع — پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو — دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم — چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند
چو روز زهره نباشد اه را چه کنم — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
هر آنچه بی نظر تو بود و بیست نظر — عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان درخت و عمل برگ و میوه‌اش عشق — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا — ز تشنگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی‌خبر شو و مست — چو مخبر او نباشد خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت — وجود تیره او را اثر چه سود کند

ولہ

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت شامل فدای آن عاشق — که هر بدام هوای تو چون سحر افتاد
ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت — که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر — ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد
ببین پیرهن ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق — ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد و ... — خراب و مست و ... آن ...
بحکم نیست که نخست ... و بگریانی — همه چو برگ ز ... عشق تو بر باد

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
حدیث صبر مگو چه صبر را ره نیست
دران وسط که ز دلدار سخن باشد
چو عشق سلسله تو بخش را بجنباند
نماز باشد و ناز و فرح حزن باشد
بجان عشق که جا ز دست عشق بزد
کسیکه در دل دلدار اسیر تن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیر گیر تو نیست
اگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگرچه موسی شوی موسی مستغاثه عشق
وگر تو در و شوی عشق پا از ن باشد
امان عالم عشق ستمست و معدلت هم از و
وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن میان دل است
مگو غریب سخنی را که این وطن باشد

ولہ

ترا غروب نماید ولے شروق بود	بحہ تضییق نماید خلاص جان باشد
کدام دانہ فرو رفت در زمین که نرست	چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب در نامد	ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
دہان چو بستی ازین سو بدان طرف بکشا	که هاے و هوت تو در ره لامکان باشد

ولہ

درخت و کشت برآید ز خاک آن گوید	که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر لقب ماند غیر عشق مجو	که چیست قسمت مردم هر آنچه میجوید
بشوے دست ز خویش و بیا بخوان بنشین	بخوان کسے بنشیند که دست خود شوید
ز هر چول که معشوق را بخانه او ست	بسوے خانه نماید گر او سے پوید
زہے ظلوم که مطلوب او لبے باو	سخن نگوید و او نشنوم هے گوید
کسے که همره ساقی مست کی بود هشیار	چرا شراب نگیرد چه سرا نفسرد بید
بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسی	وگر خرست بهل تا کمینه بوید
کسے که کان شکر شد چرا ترش باشد	کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد	که گل ز خیش کلب گیرد و سے بوید
بگو غزل که بصد قرن زه همیخوانند	کسیکه راه خدا یافت او لقرسوید
خموش کن که اگر خود سخن چو در گویم	چو جوهری سخن هست و سیمن ابوید

ولہ

درخت بید کند کار زار باشد [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

سپاس و شکر خدا ئیکه بند ما بکشاد — میان لشکر اضداد بند ما بکشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله ما — فلک دهان خود اندر ره دعا بکشاد
ز بسکه سینه ما در هوای عشق خجست — ز شرم ما عرق از سینه وفا بکشاد
بتیغ روی سهیلیم مرحبا بنمود — غلام چشمه عشقیم مرحبا بکشاد
پس دریچه دل سید در نهانی بود — که بسته بود هوا دست کبریا بکشاد
نگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی — زبان انا الحق بو حفص را خدا بکشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است — خلاف جانب تن روزن سرا بکشاد
الست گفت حق و روح ما بلی گفتند — برای صدق بلی حق ره بلا بکشاد
خمش کن و بشنو از قائلان روحانی — ره فنا چو ببندی در بقا بکشاد

ولہ

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود — که جان تو ئی و دگر جمله نقش و دام بود
اگر چه ماه بدو دست روی خود شوید — چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کاریست — بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا جان بجا جان دادیم — تو جز یکی شی خیال خام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست — دگر گرانه نماید قدح و جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگر چه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود
تو جام هستی خود را ابد و قوامی ده — که این شراب قدیم است و با قوام بود

تخمے کہ مردہ بود کنون یافت زندگی — رازیکہ خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخیکہ میوہ دارد و میتا زد از نشاط — بیخے کہ ہم نہفت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان ربیع نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشید شاخ بہار و لباخت گرب — اسیر گرفتہ گلبن و شمشاد ذو الفقار

ولہ

ہر کس بحسن خویش در افتاد ای نگار — ہر کس بلایق گہر خود گرفت کار
آنرا کہ داغ تست نیارد کسے خرید — وانکو شکار تست کسے چون کند شکار
مارا چسن روے تو بیخویشتن کند — مارا ز لطف خویش تو بیخویشتن مدار
چون جنس یکدگر فتند نوع نوع — ہر چیز شبہ گوہر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق — پیداست آب و روغن و پیداست قیر و قار
ہرگز تو میگریزد با غیر تو خوش ست — و رجے رہد ز غیر تو با تو ستش قرار
زانگونہ پیش غیر تو باشد ترش سخن — بنید دل تو جان تو زینگونہ این بہار
گر می کہ نیست در ہمہ عمر و بحر دریغ — وز جام خمر جان مرا نیست جز خمار
ای بادہ نوش یاد نمے آیدت کہ تو — خوش میخوری ز جام یکے رند سنگسار
دہ جام در کشی ز کف دیو واتکے — بینی ترش کنی بخوری جام اختیار
اینجا ہمہ سرک فگندہ و حیران نشستہ لیک — آنجا چو اژدہاے سیہ رنگ کوہسار
با باطلی چہ بینی و با نور حق چو سیہ — با دیو ہمچو گل شدی و با فرشتہ خار

[illegible]

ولہ

[illegible]

گفتمش من هر زمان از سوراخ بیرون میکنم	سوی وصلت سر خود را میکنم این القرار
در درون این قفس تن سر سودا گداخت	از قفس بیرون نخم تن دمیدم این الفرار

ولہ

عزم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار	کرده اسپ سفر از غم من زین یاد دار
بر زمین و چرخ رو بیدم ترا یاران صدق	لیک عهدی کرده با یار بیشین یاد دار
کرده ام تقصیر کان مر ترا کین آورد	لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
بر سفر تو قرص هر راه در سفر بالین کنی	در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم	ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق	زعفرانستان بر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی ازان روزیکه دیدم روی تو
دین بدادم پیش رویت مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار	چون نگیرم همچو شی مر خویش اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر فتاد	تف او بر دیده بازد تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جوی عشق	زنده بد از خار هستی خسته بود از انتظار
هر درخت و گیاهی در چمن رقصان شده	لیک اندر چشم عامه بر جوش و بر قرار
ناگهان از یکطرف اندر رسید آن پری	تا که هیچو گشت باغ و دشت هم رشک بهار
رویش آتش عشق همچون آتش من هم آتش خوشتر	جان زانشهای بر هم و فغان این الفرار

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

چون ببینم من جمالت صد جهان خیزد دگر | چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر
ایکه در خوابت ندیدم آدم و ذریتش | آنکه پرسیم وصف جنت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای ز دانایان نهان | در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر
چون نبینم حسن و ناز و شکر بیت هر دمی | بر سر شاهان عالم خود مرا تا ریده گیر
ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد | صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احاد | صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
خضر گر بی من ببیند روی تو ای وای من | جام جامم آب حیوان هر دمی نوشیده گیر
ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من | هر زمان ای سیمتن چون شکر لبی تخریده گیر
ای خروشنده ز دردت سنگ و آهن همدمم | چون بزد بر سنگ آهن آتشی رو شیده گیر
یکشب آن دیوانه را مهمان آن زنجیر کن | در شب ولان سر زلف ترا ژولیده گیر
گر جهان بد گوی من در عشق تو شد باک نیست | صد جهان از افترای صادقی بافیده گیر
از فراقت درد و عالم چون منم مظلوم تر | از فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا الافیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر | چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی | صد هزاران دل گرفتارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل | میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین | لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان | باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان بهر | بعد از آن سبزی و ایثارش نگر
حرص و سیرت صنعت حسن بیش | گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی ز چشم سر اندازرا | چشم بگشا زخم بیمارش نگر
ور ندیدی عشق رنگ آمیز را | رنگ و روی عاشقان زارش نگر
یا چنین دشوار باز ارسالی که اوست | یا زر و سیم و زر خریدارش نگر

دل

عقل بند رهروان است ای پسر | بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب

شمس نک آمد مه و دل شاد شد
چونکه شمس در قمر الست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور	خوش خرامان همچو مه یکباره نور
نقش خوبت در میان جان ما	شور سودا افگند و آنگه چه شور
یاد داری کامدی تو در نفس مست	ماه بودی یا پری یا جان حور
زان سخنهاے که گفتی چون شکر	زان عبارتها که فرمودی تو زور
دست بر دل میزدی یعنی که تو	از براے این دل من پر شور
دست بر روے نهادی کای خدا	چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها و زروے تو	هر زمان یوسف بسنجے تو در صدور
آتشے کردی و گوئی صبر کن	من ندانم صبر کردن در تنور

وله

راز را اندر میان نه و امگیر	بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا	گر خطاے رفت آن بر ما مگیر
روستاے جاهلم آن تو ام	روستای خویش را استا مگیر
ور مرا در عشق استا کرده	پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر
تو مرا از ذوق مے گیری گلو	تا بنالم گویمت اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود	تو مرا خود لائق دریا مگیر

ای دیده‌ام ابر درد آلکا کشیده سر
باز از طرف پنهان بنمود رخ انور
یک لحظه بغمزه گفت اینجا ام تا دانی

چون جعد براندازی
چون طره برافشانی
فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر
ای کافر زلف تو

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر
ای خواجه بهر چیزی در آینه رویت
از دوست یعقوبان پر نور کند منظر
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد
کو رستا که زیبایان هر گه تیر و کیم
شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری
بس نور که افشاند او از تیر این مهر
آن واعظ روشن دل کو ذره بنور او
زنهار درین حالت بر چهرهٔ او منگر
از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین

وله

صنما این چه کمندست و کمانست و چه تیر
تا بدین صید مکن وجهان صرا خوار مگیر
گاه را کوه کنی در نظر مرد فقیر
کوه را کاه کنی وز کف عطاء الله بسیر
خاک آن چشم که گوهر ز نسب بشناسد
خاک آن قافله را کز نظر اوست چشید
عاملی هر چه تو نام بنمی خواست

دیوان شمس

احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ او جان شد … ای مرده به پیش تو صد فانی و صد آزر
گفتا که به هیچی من از باقی من بر بیست … تا برف بود باقی و قسمت گل احمر
گفتم که ترا ای مه از تابش روی تو … زهره ببرد سجده چون بنده و چون کهتر
گفتا بنگر در من گفتم که بهی ترسم … از آتش خسارت گفتا مشوی منذر
گفتا که توئی طالب پوشیده ز دشمن رو … اندر حجب غیرت لطفم شود مغفر
گفتا که ترا این صبر در عشق و دلتنگی … مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که نشانی کو در دیده ازین عده … گفتا که درخشش جان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن سرای دل … در حال در افشانی از تابش ما چون خور
گفتم که ببین ترسم و زترس همی میرم … کز دیدن جان خود از من برود آن خوشتر
جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو … در دور نه بپسندم هر پیکر و هر پیکر
گفتا که بترس آخر اینست کس برخور … از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

وله

ایزا یک هندستان بر هند شد لشکر … در قلعهٔ بیچونی بگریزد در از در
تا کر ز شب زنگی پر شغل او و تنگی … یک قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سپه شب را قربان سحر کردند … موذن چو آن گوید الله هو الاکبر
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی … کز خجلت نور او چرخ بنماند اختر
خورشید گر از اول بسیار صفت باشد … از سیر خود و شی گرود و در هر نفسی خوشتر

[illegible]

گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد
نیست راهست گمان همره اظلمت چشم

وله

ای شارح دلها تو بگو شرح غزل را
نه که همان غریبم تو مرا یار بگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گر و نیست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
چونکه لطف تو لنه سوز گنهگار است
نه که هر مرغ بیال و پر تو می پرد
بد و صد پر نتوان بی مدد ت پریدن
خستگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که ای همه گیر سوخته آید ز منت
نه که چون لرزان سوختر دیانه تا
را نشینت چشم ای یار جنون را بچشم
چشم مست تو نوایی دل و دین
شاید چون سحر تو ناست من کرد دیا
این قضا بهر دو سوز غم عشق تو

تا نخانی تو اگر سوخته ای نیم ضمیر
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر
من اگر شرح نگویم لستاند دل پیر
نه که فلاخ توام سر و رسالا نگیر
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار بگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر
تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار بگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار بگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار بگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار بگیر
مدداش که من و زر و جبی خیار بگیر
گو زبانم خفی نفس ... بگیر
چون تو خوار ... شمر ...
لعل ... ولا ... بگیر
سر ... ذر ... بگیر
عشق سینه ... چون ...

هر که بجز عاشق اند در ترشی لائق اند / لائق شکر گل است بهر سر کار گل
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه دل / شغل جهان کنه طالب او کنه خمش
سست مکن زه که من تیر توام چار پر / روی مگردان که من بکمانم سپر

وله

از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا / نکته صحیح چون قضا تک قدمم چون قدر
گر بکشی ذو الفقار شاهم و تاب دار / ستی بگریزم چو باد ستی بجهم چون شرر
جان بسپارم به تیغ تیغ نیم تا کنم در تیغ
از جهت زخم تیغ ساخت چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را ببر
تیرگی شب ز چیست [illegible]
معدن صبر است سم معدن [illegible]
معدن غصه است [illegible] عشق معدن [illegible]

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر / آبحیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان / مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ / چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت / برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی / جانب ره بازگرد یا وه مرو خیر خیر
روشکر خود او اش درنخوری هر کباش / رو بر میر ای امیر رو بروی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک / عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
باب هر بره که داشت چاشنی از منی / هیچ نبود بی زبان خالی و انبان پنیر
چیست و فرو باش تو حق دهدت یک ز صد / سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
چون طلب جد بود در پی جد جد بود / در شک و شبهت بود هست ترا حق مشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون نرگس مست فتنه مکن ول مبر / چونکه ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند جمله ترکان بهل / زلف تو چون سر برد عشوه مهند و مخر
عشق تو در دلستان پرورش دوستان / سبزه شگفته کند باغ دولت را شجر
عشق برد خور تو بر لب دریای هو / غرقه کفایت کشد در همگی بحر و بر
دشمن ما در زحیر شد ز مثل دم خر / چند بپیمایش هست فزون کم شمر

وله

[illegible]

دام همه باد ریم مال همه ما خوریم ... ورنه همه ما خوش خفته‌ایم کوری هر کور و کر

جامه‌دران دیگر اند جامه‌دران دیگر اند ... جامه‌دران برکنند سلبت هر جامه خر

سلبت فرعون تن موسی جان برکند ... تا همه تن جان شود هر سر مو جان نور

چهرهٔ عشاق او رنگ زر جعفری ست ... گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگو ای حکیم ... قیمت اشک چو لعل چیست بگو ای نظر

بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم ... عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر

هر که نزاد از بهر دو جهان همچو گل سپرد ... عشق چو از کس نزاد نیست نه مرگش نه بر

گر تو ازین روز نه همچو قفا پس نشین ... ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

چون سپرای بیخبر پیش درآ و ببین ... کز طرب زخم دوست با خبران بیخبر

در قدم این صلاح فوز ببین و نجاح ... درکنف مهر او ساز تو خود را مقر

وله

گر تو خواهی وطن بر از دلدار ... خانه را از و تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا ... دور دارش ز دیدهٔ انکار

بی بهانه بهر و پیش آ ... تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع سست نکرد ... منکرش دان اگرچه اقرار

هر که ساقی شد و شراب شناخت ... عاقلش نام نه مگو هشیار

از میان خویشتن و بیرون کن ... تا درآری تو یار را به کنار

گر جهان زیر و زبر گشت ز داد
عاشق زیر و زبر را چه خبر
آنکه جان محرم اسرار نیست
از پریشانی حال دل ما سنبل را چه خبر
گرچه نرگس نگران است ولی
از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته ام واقعه از کسی کافتد
کز ما واقعه دیگری را چه خبر
با ملک تاج و کمر کسی واقف نیست
از ملک تاج و کمر را چه خبر
تا گم کنی که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

ولہ

میسر خرابات تو ای نگار
وز تو خمر ابایات چنین بیقرار
جمله خمر ابایات خراب تو اند
خمر کمن بر سر مستان ابرار

دل چه گوئی کجاست یار دل	گر دلم کوه بود رفت از کار
یاد او کن حدیث ما کم گوی	تا که گویم ترا انکه گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم	نیست در عهد تو کسی بیمار

ولہ

آفتابی بر آمد از انوار	جامه شرعی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تصویر	جان ما صوفی ست پر اسرار
چشم ما عالمی ست روزی چند	دل و جان ست تا ابد بر کار
بسر تست شاه را سوگند	با چنین سر چه می کنی دستار
چون جمال تو شاه را کعبه ست	با چنین رو چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان	گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود	توبه درست نکرد و استغفار
اینجهان همچو موم زنگار رنگ	عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر	رنگ و شکلش فنا شود ناچار
گر نگویم دگر سخن ناقص	ور نگویم سخن گذارد یار

ولہ

از لب یار شکر را چه خبر	وز رخش شمس و قمر را چه خبر
باد مشکش باد بهاری چه زند	وز قدش سرو و شجر را چه خبر

[illegible]

وله

[illegible]

گریزان است این ساقی ز مستان ناسی
گر اوباشی و قلاشی مخور پنهان بیا و خور

حریفان گر همی خواهی چو سلمانی بیا جودی
مخور باده درین گلخن برین قصر سما خور

برو گر کاسه‌ی داری بکار خویشتن بنشین
چو بر لیلی شد عاشق غم نان زلیخا خور

کسی ویران کند دکان که کار جان باشد
چو پیمود صد سیاست آب گرد شکر مقلو خور

نگر دو پاک این دنیا چو اهل خیر همی کردی
برو هین ای سیه کاسه مخور حلوا و سودا خور

درین بازار ای مجنون چه مشغل کردی زنخون
چو در شاهد طمع کردی برو بستان و لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
درآ ای میر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت روی بنمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
اگر بودی چو تو عیار دیگر

زهی دریا که پر کردی ز گوهر
که هر گوهر نمود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمارند عاشق
صنم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی
مرا ماندی و آن بیمار دیگر

چو داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن هنجار دیگر

که منکر گفت سنائی خود همین است
سنائی گفت سی خروار دیگر

[illegible]

وله

مرا گفتی که ما را یار غاری
مرا تنها چنین در غار مگذار

طبیبی تو و یا عیسی وقتی
ادیبا را چنین بیمار مگذار

[illegible]

آن چشم اول آمد در کار اول آمد
و آن گفت اوست کی را شکنی و چیز دیگر
چشمی که بیند آن رو بیند تا گره هم سو
آن چشم مست بیند بیشک ... و چیز دیگر
زانکه تو هست چشمش از تو ... و چیز دیگر
از روی خطا ایشان نیست جانی و چیز دیگر

ولہ

هم روزه اندر آمد ای بت ... و چیز دیگر

ترا اندک نماید هجر یک شب	ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکی آتش به بیشه	نباشد اندک آتش خوار مگذار
دهم تنگ است لیک این بار دیگر	ز من بشنو ز من این بار مگذار

ولہ

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزست بینیم	که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست در من	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در به من ببندی	در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو بسپار	که اندیشه ست خون آشام دیگر
مر جام ار نگردانی تو ساقی	چو اندر رحمت ده صد جام دیگر
بگیر این دلق اگر چه دام دام	گرو کن زو دلستان دام دیگر
بنه نامم غلام دردنوشان	نگارینا نخواهم نام دیگر

ولہ

ای گوشه عشق جانی و چیز دیگر	وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان احوال این آن را	از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
عشق است بی‌نهایت در روشنی تمام	کان لعل بی‌نهایت کانی و چیز دیگر

ولہ

وله

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار / که رخت عمر کی بازی برد طرار

چرا ز خواب وز طراری نیازاری / چرا ز آنکه خبر می کند نگیری آزار

ز زاهد آنکه خبر کرد شیخ واعظ ست / که نیست چهره جان را چو نقش آن بیدار

یکی همیشه همیگفت راز با خانه / مشو خراب بناگه مرا بکن خبردار

شبی بناگه خانه بروی فرو افتاد / چه گفت گفت کجا شد و صیت بسیار

تا گفت خبرم کن تو پیش از افتادن / که چاره سازم من با عیال خویش نثار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا در افصح آنجا نه / که چند بار خبر کرده ست دریغ چه بار

بهر طرف که دهان میگشادی بشگاف / که فوت نم بریده ست وقت شد هشیار

همیزدی بدهانم ز جهل مشتی گل / شکافها همه بست سراسر دیوار

بهر کجا که کشادم دهان فرو بستی / نوشتمت که بگو چه سازم ای معمار

شکال کاهگل ست آن غرور معجون / حالا تو کاهگل اندر شکاف ده فشار

دهان کشاید تن تا بگوید رفتم / طبیب آید و بندد به پرده گفتار

خمار و درد سرت از شراب جرگ شناس / مده شراب بنفشه بهل شراب انار

دگر همی تو بعادت دهش که ره پوش ست / چه در رسی پوشی از آن کو هست عالم الاسرار

بجوی شراب انابت بساز قرص ورع / ز توبه ساز معاجین غذا ز استغفار

تو احولی بد و ورنه دو چشم راست بسا
که چشم چپ بود آنروز از جبالم د

بصورت لقمه بان تو بان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق و

چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله
شعاع آینه جان علم زند از

دهل زنان بسوی مطربان شهر رسند
مرا اتفاق رو عشق راست روز

بجای لقمه نان گر غذای راستینی
نشسته بر لب خندق ندید یکی

بشهر با تو چو خمار خانه بکشادی
دهان لبسته تو عمان باش همچون

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجدان خویشتن

ولہ

ندا رسید بجا نها ز خسرو منصور
نظر بحلقه مردان چه میکنیست اندر

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
نه روح طالب نورست و چشم عاشق

درون چاه ز خورشید روح روشن شد
ز نور حارس بپذرفت نیز دیده کو

بجنب آخر بر خود که چاشتگه بگذشت
از آنکه خفته چو شب نه خواب شد

مگو که خفته اگر دانی که در خوابست
از آنچه دیده محزون شدی و

چنانکه روزی در خواب دید گلخن تاب
بخواب دید که سلطان شدست مشهور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست
هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بتخت بر بنشسته چنانکه پنداری
در امر و نهی خداوند سنین شهور

بپیش او زده بسیار دادخواه زانو
نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

ولہ

خدا است سیر کن چشم اولیا ز خوش … که بسته اند ز خویش و ز هر این مردار

ز هر هلال و هنر باید شان ز غیر چو هر … شغالها آن غره سپید گشته اند سوار

خوش اگر شمس من عطا بخشش او … از آن شمس ار شوی خیره تا بروز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق … کمینه جیب اگر تو بدر کنی سپید دوار

فغان فغان که بیست آن نگار یار سفر … فغان که بنده مرا او را شد و یار سفر

فغان که یار سفر نیست شیخ و ستم … که تا ز چشم بدیدم جمال او و نثار سفر

ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد … که تا ز گردش شان هست گشته کار سفر

سفر بباید و در هیچ عذر نا صحیح است … بیان صفت که شد این بنده غمگسار سفر

بگفتمش که ز روباه سالگی بگذر … که شیر گرد سوار هم بحر شد از سفر

مرست جان مسافر در آب و من گریه … روانه جانب دریا که شد مدار سفر

رود بلب لب این جو تا لب دریا … ولی که داد درین کار با قرار سفر

به پشت آینه سنگ که از سفر آمد … صفا نگر تو بروبش از این غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار و سفر است … تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه … چو سر در وح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد … چو مملکت که نگسترد در دوار سفر

بشهریار ثناییست ای مسلمانان | بدانکه سیت دل از جام شهریاری سیر
هوا چه چو بهار است وحل زیست چو باغ | که باغ سے نشود از دم بہاری سیر
خوش کرد هم و سیری لبسر همه طلبم | که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

ولـه

بیا مدیم دگربار چون نسیم بهار | برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم وفصل رغم بجور | نموده میوه شیرین لبیست درین بازار
هزار فاخته چو یان ماکه کو کو کو | هزار بلبل و طوطی لبسته ما طیار
بجاهیان خبر مارسید در دریا | هزار موج برآمد ز جوش دریا بار
بذات پاک خدائے که گوش هوش او | که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی که دیده یار اہل فاضل او | که هیچ نوبت ما سیر نشد و اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر | همه ز نیشکر آورد و ز قصب دستار
[illegible] | ز سبب سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو شاید کار [illegible] بگوید شکل | [illegible] قریبه غار
[illegible] | [illegible] قیامت و [illegible] الاظهار
ملک [illegible] قرآن که شد همه دیده | [illegible] سره ای [illegible] دیدار
برای مغالطه دیده و دیدنش بہشت | ز سبب مقام تجلی و آفتاب مدار
ز باد ادچو افیون فضل او خوردیم | [illegible] شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

در بین زبان که در زده در کوی که بسیار
بچشم ما که عسل ما سے قند لبیم
چه ایمن است چنین ره ز باغ و لعل یار
چو لعل ماست در آتش ز لذت عشق
بجوش باش و کن از بود [illegible]
بجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست — روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم نیاز و مندی — شدست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست — که مونس دل خسته است و محرم اسرار

ازان شراب که گر جرعه از و بچکد — ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعه بما برسد — میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

میی تو خم شرابی بسیک سر بکشا — سرش اگر گل بگرفتست نفس بد کردار

گرانکه سر خم باز گل کنی خالی — بر آید از سر خم بوی و بیشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم — چنانکه اشتر مست یا شد بیهوش بار

چه شک بود که آواز داد سبحانی — که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار فخر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز — باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود — در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفا بیقین درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کند بُد از بهر ترش روی — شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطه سیاه که پوشید در هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

چندانکه قلم کنی یک سفته بر انگشت بند
اسپ چنین پیرا شدی کاچنین بند
در دوستی تو شدی از گدعای دل کنی

و رسخه یابی تو خاندن با قلا و دینی بیاز
گر نه چو بینی است هست خواجه یکی ز آن ببازد
شرم باد ت ای برادر از دعای بی نیاز

گر زیارت را پذیرد شمس تبریزی بلطف
بعد از این برگ شه سر بچه چار بالش فوت ناز

چیست است کز جان پاک ما را
ز آغاز همه با خبر آید
شش پرشد و خوش پر از نسیم
یاران ای دل خسته تقل ما را
گر خوار شی و گر ضعیفی اینجا
مغز است بدین سخن و آن لیکن
قشر سخن است اینکه گفتم

باشد تن خاکسار آن شباز
شهباز رسد بدست شهباز
کاندر گوشش رسید آواز
رو زین دو سه مانده هست بیاز
آنجاست بقا و ملک و اعزاز
بی پی مکن همیشه پرواز
در پوست مجوی مغز این راز

ولہ

ای خفته بیا دیار برخیز
ز نهار همه خلائق آمد
جان بخشش هزار عیسی آمد
ای ساقی خوب بنده پرور

می آید یار غار برخیز
برخیز تو زینهار برخیز
ای مرده و رفته باز برخیز
از بهر دو سه خمار برخیز

وله

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا | که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید | چنان استم چنان استم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی | که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص | برو بین کز تو وارستم من امروز
بیاد لیلی هر جان مجنون | که در مجنون بپیوستم من امروز
چو ابراهیم بتها را شکستم | بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سیلت تدبیر خندد | در تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
بیار ای تیغ عشق لاابالی | مرا افشان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز | اگرچه رفت خستستم من امروز

وله

سوی لبش هر آنکه شد ز خم خور و نیش وا سپس | زانکه دوالی عسل پیش نهان بود بسی
کان زمردی نهاد دیده مار بر کنی | ماه دو هفته شها عمر تو نیم از کسی
بتو جهان چه فن زند بتو چگونه تن زند | جان و جهان غلام تو جان جهان ای همه کسی
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر سپاه توئی | هست اشارتی گر به پشت دگری
چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تو | عقل بر طبیب تو عرصه همی کند بسی
شمس تو معنوی بود آن منظری | صد مه و آفتاب ز آنکه ...

خامش باش که هیچ تما بر فرق الحیات تو		آب حیات میکشد بین که کشا آن حوس
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد		تا ز رده باغ جان گل باز بیند از پیش و پس
آب حیات از سلف گر به مدد خلف		زین سبب است که تفی آب حیات در کس
	ولہ	
گر عاشقی از جان و دل تو بر وی تا آتش		ور ز آنکه تو عاشق نه پس چهره شیوه کاش
جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد		این تنت تا بنهار از تن بیرون کنش بر روی آن
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی		بیزار شو زین جان بروی تا خطر آرش
نفس بباید گوهری تا ره بری در دلبری		از نفس تو خرسند شو آتش پیشه باش
خود را ببین در من نگر در نفس جانم نی اثر		اندر بابل مست شو خوش رحمت دگر آرش
این گرد تند فلک با تو جسر و فی سکند		چابک سوار حضرتی این گرد او در کاکش
چو ابن سوار فارسی خرسند کی تا کی تنی		تنگت نیآید که خر گوید برآید با کش
یا از چه و دلو به کین در خاک با مصطفا		مهر کشا و سینه را از دیده الکارش
	ولہ	
ای که برون از جهان بد دو جهان آورشش		ور نکه میکشد کرانه در میان آورشش
آنکه بشود کاو ابد بشود در بستمش		وانکه از این میکشید کشکشا آورشش
وانکه بیاید آنجا صباحی جان من		از آن زمانه ما فقا ما من جان آورشش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق		از بیابان سوی دار الامان آورشش

کفت جان ...ی پیام تا تو نهانی از نشان
کو نشان ان کو مهر سلطان من نشان آورشش
مهربانی آن بود من که گرفتم در زور
دست بسته پیش جان مهربان آورشش

ولہ

دوش رقم در میان مجلس سلطان خویش
بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش
گفتم ای جام شراب ساقی ... [illegible]
چون کنی پیمانه را در پیش پیمان خویش
...شی بخشید و بگفت ... و ...
حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساعتی ... سجده و ... پیش
پیش ... تشنه ... چون ... چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش ... او و در کشیدم جام را
آتش افکندم ... ز اسرار ... خویش
می پیاله کرد ... ز ... کف چشم ... جان خویش
از ... دیدم ... خویش

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
در درون خانه بینی موسی هارون خویش

لنگری از گنج قارون بسته بر پای جان
تا فرو بیند وی هر روز تا قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

زین سپس بالنگ چونی را چو چون زگند
چون ز چوبی دم زند مشغول ما چون خویش

باده غمگینان خورند و ما به دم خوشتریم
زهر بخوریم این غم ده ساقیا افیون خویش

باده گلگون ست بر رخسار یاران غم
ما خوش از خون دل خود چهره گلگون خویش

شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال
هر غمی کان گرد ما گردد شود [illegible] خویش

من نمیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
هر زمان عشق جان می‌دمد از افسون خویش

در بهشت استبرق ست و خلخال حریر
عشق [illegible] می‌دهد از دیبای اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش آری ولی از ماه نو افزون خویش

سعد کی باشد باید ما کز جمال طالعش
نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ولہ

آنکه جانش داده آن را مکش
ور بداده نفس حیوان را بکش

گر مرا دربان عشقت بار داد
از سر غیرت تو دربان را بکش

گر فضولم لیک مهمان توام
بد بود ای دوست مهمان را بکش

چون تو سیمرغی ز قاف قرب حق
آمدستی هیچ مرغان را بکش

[illegible]

ولہ

[illegible]

در کشاد دل چو عشق استاد باش
جان

جان تو مست ست در بزم احد — تن میان خلق گو زاحاد باش

گر غمی آید گلوی او ببر — داد از دلبستان امید داد باش

گه ز وصل دوست چون خسرو بخند — گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

پیش سروش چون خرامد خاک شو — چون گذارش عنبرفشان باد باش

حاصل آن آمد که مانند فلک — در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خارپشت — سر درون و شادمان آزاد باش

ولہ

ای یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش — ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش

ای چهرهٔ تو مهوش آب است در و آتش — هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق — ای نفس تو روحانی ای شکل حلالت خوش

ای مست بهوش آخر در مهر بکوش آخر — در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش

ای روز ز رو تو شب سایهٔ مو تو — صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش

گر یافت وصال آری در جور محال آری — آمیخته با جان ای جور و محالت خوش

دل گفت مرا دزدی سالی گذرد ز ناگه — جان گفت بکوش دل احوال مقالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین — ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

ملک دل از دو دلی بر تو بجا گشت سست
بر سر ملک در آ تا برهی از دو خویش

عقل تاج سه چنین گفت بتمثیل عالی
تاج اگر زو بشی تو از گوهر خویش

مرغ جان تو در اینجا همه بر ریخته شد
رو بپیچ و خمش باش و بر آور پر خویش

وله

ای خواجه تو غافلانه بیباکش
چون بی خبری ز سوز او باکش

آن چهره که رشک نور محض است
یا ناخن زشت خویش مخراش

آن مه بخیال در نگنجد
تنها بخیال خانه متراش

قصد بت و بت پرست چون اوست
غیر گل و جمله چیست جولاش

نی فهم کنند خلق این را
نی دست وی که دم زنی فاش

این ماشس و بیخ احولاست
وز نی یکجا بهشت و کو ماش

یا پای نه زادگی شناسد
چون بو سند زنگار پاش

از موش خبر ندارد این دل
کز نور رخش نشد بجز پاش

گر هست دزدی ز زندگان دزد
ای دزد کفن لشب چو تباش

اما ز قضاست مات من مات
هم حکم خداست عاشق من عاش

خاش که لشب خبر ندارد
آنکس که بدزد خورد خشخاش

وله

[illegible]

آن شکری را که مصر نیز نیابد بخواب | شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش
بی زر لبش نادری نیست کسی شیرگیر | صنعت آن زرگری رو بسوی کان لبش
دو قدح باده عمر ناقص کوته بود | عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد درآ ایدل بجوی زر بجیدان خویش

این خرد امروز من هست حشو لیش وش | می ناکی باو هم کوزه بگیر و بنوش
غرق شده در شراب عقل مرا برد آب | رفت دلم الوداع یار کی آید بهوش
جان ز وجود از جنون رفت ز دیار برون | جمله ز سر رفت دیگ چون که بد وقت جوش
این دل مجنون من هست شکسته وبت | با دل مستان ستیز هیچ مکن سخن خموش
ریخت دندان بنیاد گفت مرا پاسبان | کز پی هفت آسمان بشنو این دل خموش
گفت زحل زهره از خمه تو آهسته زن | زود ز مرگاه برای بند دیده وش
خون شده دیده از نهیب شیر سستان گاو | شیر فلک گشته بود از مهیبت چو موش
گرم کن ای شیر کمک چند گر نیی چو سگ | جلوه کن ای ماهرو چند کنی روی پوش
چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین | چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بشنو از ایزد کلام تا برهی از کلام | بنگر در نفس غیب تا برهی از نقوش
گفتم ای پاسبان هرچه شود گو بشو | صافم و آزاد از آن بنده دردی فروش
وعده و بیم تراست خریدار عقل | دانه و دام تراکیست پذیرا و خوش

[illegible]

[illegible]

بسی زخم است بی دشنه ز هفت و پنج و شش نه — ز عشق آب آتش نه که از خویش است اطفائش

زهی شیرین که میسوزم که از شمعش بر افروزم — زهی شاگرد که امروزم ز دولتهای فردایش

چه امن خاکی ولیکن چه امن عاشق و مستم — چه امن حجله جانستم ز عشق جسم فرسایش

به پیش عاشقان صف صف بر آورده محجوبش — ز زخم اوست دل چون عود و جان از ناله شرابش

از و چه خواست این دل هر چه کرد و گو تو ... — وزو غوغاست در گردون ز ناله های هیهایش

دلا تا چند پرهیزی ز کوی شمس تبریزی
بنه سر بر سر تبریزی بعد آرام بر پایش

نگاری را که می جویم بجانش — نمی بینم میان حاضرانش

کجا رفت و میان حاضران نیست — درین مجلس نمی بینم نشانش

نظر می افکنم هر سو و هر جا — نمی بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد آن نگاری — که می دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر که نام او گفت — بوقت مرگ شیرین شد دهانش

خنک آن دل که دست آویز او شد — بگور اندر ببوسد استخوانش

ز رویش شکر گویم باز خویش — که چاکر شد بدان هر دو جهانش

ز بینش گر نمی بینند عجب نیست — که میجوید درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش

ولہ ایضاً

که تا ز جان ره شیرین شود [illegible]

عجب نباشد اگر قصد او [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

بیت

[illegible]

بیا که جان و جهان در رخ تو حیران گشت
بیا که معجزهٔ خاص نیست شان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقد سپار نیست
بیا که چونتو نزد سر راه دیدگان سماع
بیا که بر در تو نظر بند مشتاقان
بیا که نقاب برانداز و در روان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
کشاده بست نهانی درین دکان سماع
بیا که قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ولہ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهودست
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
[illegible]

بت بیدار پر فن آ که بیداری ز بخت اوست
چنین خفته بیا بنگر مگر بیدار جوییدش
به پرسیدم بکوی دل ز پیری من ازان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری
منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پردازد
مسلمانان مسلمانان درین انوار جوییدش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مر اخوان صفا را گو دران بازار جوییدش

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چونتو نبود ست و هم نباشد نیز
بیا که چونتو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگرچه بام بلندست ام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر
ز وجد خود تو در آئی تو در میان سماع
برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آئی
سماع ازان تو هست و تو هم ازان سماع
نه بیر پاے بگویم که هر چه خیر ولیست
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع
بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چه صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که از آتش فکرت دل تو بگرفتست
هزار شمع منور بخاندان سماع

[illegible]

ولہ

[illegible]

برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز | تا سر بی‌تن کند گرد تن خود طواف

از تن ما کو بکن بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک در یک جرعه خون گزاف

ای ز دل ما خبر بین تهِ سنم را بگیر | ور نه شگافد دلم خون بجهد از شگاف

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت قهر ما نیست چنین دست باف

در دل آتش چرم لقمهٔ آتش خورم | جان چو کبریت را بر چه بریزند ناف

آتش فرزند ما تشنه و در بند ما | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

جلجلک دود وش چیز از انکه درنگی بجا | چونکه حطب زر گشت نبود فریاد لاف

در هیم نیم سوز خام بود او هنوز | تشنه و روسیه طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو روسیهی من سفید | هیزم گوید که تو سوختیم از خلاف

این الم فش روت نی و ین جنبش بسی | کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف

همچو غریبی براه نه سوی جا آتش بسی | نه سوی مقصد مجال ماندہ نه در رو نی مصاف

بلکه چو عنقا که او به همه مرغان فرود | سر فلکش در نبود ماند بران کوه قاف

با تو چه گویم که تو در غم ما ماندہ | پشت خمی همچو نون تا نه ای همچو کاف

هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو | تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم | دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف

همچو زبانهای پاک خامش در زیر خاک | قالبشان چون عروس خاک برو چون لحاف

ولہ

ای خوشا دم حبذا اقبال عشق
ای صفا را ی وفا در خور دوست
بفضل ایزد پادشا و اقبال عشق
ای جهان را دلگشا اقبال عشق

ولہ

ای بنده تو ولکی شاست والله [illegible]
[illegible] تو گوشوار عاشق
[illegible] شہنشاہ [illegible] نیست
زلف از چہرہ لالہ زار عاشق
چہرہ [illegible] زبان اگر تو باشی
[illegible] شمار عاشق
وان در [illegible] عنبر بار عاشق
از آتش ای لاف [illegible] عشق [illegible]
نو لاکی لب [illegible] فتحی ار عاشق
[illegible] با خلعت افلاکی
[illegible] بیان ای زبان بدل جان
[illegible] مقام خاص عشق
[illegible] خاص عاشق

ای فزون از بیان بدل دیدار یار	ای برون از دور بجا اقبال عشق
ما ز اقبال [illegible] ریا بر دون شدیم	جان [illegible] دریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از فیض [illegible] نیست	نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گردید عاقبت [illegible]	عاقبت آمد بجا اقبال عشق
من [illegible]	در دل خلق خدا اقبال عشق
این [illegible]	می نگنجد در دعا اقبال عشق
[illegible]	یا توئی ای یار یا اقبال عشق
[illegible] ز دم چه در دم یاد دار	آرد بی خوف و رجا اقبال عشق

ولہ

ای [illegible] عاشق	ای چشم و چراغ یار عاشق
ای دار [illegible]	از [illegible] تن نثار عاشق
ای صورت [illegible]	بر [illegible] دل و قرار عاشق
ای کرده [illegible]	بی واسطه یادگار عاشق
از [illegible]	[illegible] او کار و بار عاشق
[illegible]	آن [illegible] کار عاشق
[illegible]	آن نالہ ز بروز ار عاشق
از راه [illegible] نو با شد	آن رفتن راہوار عاشق

ولہ

[illegible]

وله

جانان سر زلف که بگوئی نفاق	در کم حسن چه دانی تو وفاق
[illegible] خورشید آتش کند	روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه [illegible] از سر تو	[illegible] وفا [illegible] اطلاق
گر تو نگوئی که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] اشتیاق
[illegible]	[illegible] عشاق
[illegible]	[illegible] شام و عراق
[illegible] عشاق تو	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آفاق
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
جان [illegible]	[illegible]

هر سلامی که در جهان شنوی	چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برآ بر کوه	تا ببینی عیان سلام علیک
من زغیرت سلام تو شنوم	چون بگوید زبان سلام علیک
چون ببستم زبان سلامت شد	جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح البز	بر توم جاودان سلام علیک

وله

هر که درو نیست از پی عشق رنگ	نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب	عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام	گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ
عشق گشاید دهن از بهر دل	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیری ست نه مکر و نه دیو	نیست سگی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق	جان برهد بر تن تاریک تنگ
عشق ز آواز همه حیرت ست	عقل در و خیره و دل گشته دنگ
سوی شه شرق بهر ای صبا	خدمت ما را به بیان بی درنگ

وله

تو به سفر گسیر و پای لنگ	صبر در و د آمد در چاه تنگ

عمر من و ساقی و مطرب نماند
[illegible]

وله

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
[illegible]

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

ولہ

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
زاشتر مست که جهد ادب علم و عمل

علم ما داده او دره ما چاره او
دم ما از دم گرمش شده خورشید حمل

دم او جان دهدت نفخه نفخش بپذیر
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه با مشعل قرنفل هستیم
ما ازان اشتر عامیم که گوئیم وحسل

شتران وحلی بسته این آب و گلند
پیش جانج دل ما آب و گلے آچه حل

ناقة الله بزاده بدعاے صالح
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید
تا ببرد سرتان صارم حق عز و جل

سوے مغرب نرویم وطرف مشرق نے
تا ابدگام زنان جانب خورشید ازل

هله بنشین و بجنبان سر و مے گوے سیکے
شمس تبریز بگوید بتو اسرار غزل

ولہ

ترا سعادت بادا دران جمال و کمال
هزار عاشق اگر مرد خون ماست حلال

بیکدمم بفریبی بیک دمم بکشی
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه
چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم
که اصل ما تو ئی و چراغ هر محتال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده است که شیرے درون و در جوال

پیش

[illegible]

ولە

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنم
گردد و رسان جمع خود بیت تا جولان کنم
[illegible] بر آن بشوم از طبل بجل
آمد زحق چون تجلی عشق آگشته آبادان کنم
تا در غسل خانه جهان عشق [illegible] ارشمان در رن
آمد رسولی در چمن کین طبل [illegible]
جام فناست عاشقان عام و زنان [illegible] کنم
هر سحر آسمان خرمیست ای دیو انکان
تا طبل خانه عشق را از نو [illegible] ویران کنم
زنجیر ما سسله [illegible] آهنگر کنم
زنجیر هر جذبه دل ما بر دم [illegible] کنم
اکنون که این شاه زتیم این چرخ را [illegible] کنم
این عقل با دریاست [illegible] عشق سرگردان کنم
گر گوش [illegible] باد هر گه پاسمه میدان کنم
ما را بجز [illegible] تا این کنم و آن کنم
[illegible]

پیش تو خوبان جهان چون پیش ری لعبتان
زشتش کنی نغزش کنی بر روی او رنگی دهم

هر نفس ما نفسی گر چون شیر بودی و شکر
گر واقف اند این نفسها کی آمدی اندر قلم

آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو
رشک آیدت گوییم که لا لطف تو میگوید نعم

لطف تو عاشق میشود چندانک عاشق میشود
بر قهر شائق میشود چون شد فنائی بی ظلم

هر زنده ای کش شد وهم و خیال سو بسو
گرده خیالست القب لشکر کشیش جیش الم

دیگر خیالی آوری زاول رباید سروری
آنرا اسیر این کنی ای مالک الملک حشم

هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل
تا آید از جان و دل ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا شرح گوید اخبار
چون است نکته بی بیان دیگر نگویم بیش و کم

ولە

من جهد میکردم که من آیینهٔ سنگی شوم
تو جهد میکردی که من خمخانهٔ رنگی شوم

خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم
نگذاشتی ای جان من تا طشت یکرنگی شوم

من ماهیم در بحر جان در لعل با مرغابیان
گر آب بنمود در جان من ماهی ریگی شوم

نفس از ملائک ساختی بر آب و گل افراختی
دو دم بیان انداختی کالسیر زیرکی شوم

بار دگر افروختی بس جادوئی آموختی
زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم

تنگی همه ترکی کند تا جنبش ابجکی کند
من ساخته تنگی شوم یا اختلاطا جنگی شوم

گه تاج سلطانان شوم گه کرشه بالان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه خلیسه خیکی شوم

نون دو مکی ار جیم بالوسفی آیینه ام
در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

[illegible]

ولە

[illegible]

ولہ

[د]ر پاسبان گوید که هی نروی به پیش مجاهدم | دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
[...]ان کرم گسترده مهمان خویشم کرده | گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
[...]ی من نیم مهمان تو هستم کمین دربان تو | جامی تو بر مهمان فشان تا شیشهٔ مهمان بشکنم
[...]ین و رکعت سلطان شوم پاینده بودم کان شوم | گر دیو را زو بیم نهی میدان که شیران بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

ولہ

من بی‌تو بیم سو تو ای ماه و شمع روشنم | هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم
[...] یاد وصال شه بود باغ و تماشاگه بود | بر هر مقامی که روم بر عشق تو می‌تنم
[...]با البته بود زین خانقاه ششدری | آن ماه روی از لامکان هر دم کند در روزنم
[...]ید سلام علیکم می‌آورد مست با نقل و نی | من شاه بل شاهنشهم سر ده سپاهان ...
[...] آفتاب انورم استاره ظلمت بر درم | من نو بهارم آمدم تا خارها را برکنم
[...]س که خواهد روز و شب عیش فنا شادی کند | من قندها را الذ هم یادا نهارا روشنم
[...] سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز گو | هر بی ملامت خرج ده من خلق گول و کودنم
[...] که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران | صد فضل دارد این سر آن آنجا هوا ... انم
[...]و که صاحب ... جان حیات عشقی | رضوان حور جنتی ... آنم
[...] و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم | هم باغ و هم سقا منم ...
[...] پیشم سر نهد املاک پیشم سر نهد | با اینهمه موهم ترا ... آن آنم

ای بلبل ریحان سرا بی من منال از هجر او — تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم
امید من خوش کردم و لیکن گرد اجازت باشدم — شیر زبان را از سخن بربندم و افسون کنم

وله

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام — این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام
دل را ز جان برکنده ام با چیز دیگر زنده ام — عقل و عمل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه گفت ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی ببریده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من خود چرا ترسم از و مشکل بگردم بهر او — من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام
از کاسهٔ سیارگان و زخون گردان بازغم — بهر گیاه رویان ده زمین کاسه الیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام — من از کجا حبس از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرقم بخون از رشک اهر جسم چون — دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده ام
شکل نبات اندر زمین آب گذر دارم غذا — یکبار دیگر بالد گیا من بارها بالیده ام
چند انکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا — ما لا ز آن کم دیده من چه صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او بنگر مرا — زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو مستی و با می خوشی من مست بی می خرمم — تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام

[illegible]

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفر است / ما کافر عشقیم که این بت نپرستیم

چون چشمهٔ شمس الحق تبریز نگوئید / از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است / بپرسید ز خواجه که این خانه چه خانه است

ما ئیم و حوالی که از آنجا نه دولت / بیگرد حوالی که آن خانه بگردیم

آن خانه که دولت نیست درویش را آنجا / ما نعمت آن خانه فراموش نگردیم

از خانه مردان بگذشتیم چه مردیم

آنجا همه چشمیم چون جمله خیالیم / آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم

آنجا طلب انگیز ترا یاد تعلیم / وینجا بدو رخ زرد تر از شیشه زردیم

آنجاست که ما همه خورشید تموزیم / وانجاست که سرما همه چون برف شدیم

آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم / وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وانجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

چه پیست که چون ماه دو از اوج بتابد / بر چرخ برآئیم و زمین را بنوردیم

ولہ

امروز همه خویش ز بیگانه نداریم / مستیم بدان حد که ره خانه نداریم

در عشق تو از عاقله عقل نترسیم / جز حالت شوریده و دیوانه نداریم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ بجز حالت مستانه نداریم

گفتند میان دل ما پیچ از تو افتادست / ما هم خوش که ایچ از دانه نداریم

از مایه پیش نقش بل پاره پاره ایم
یا بادشاه رشوت و پاره دوز خرقه ایم
در شکر پیچ پیچ چو در بیم چاره ایم
زیرا که ما چو چوب ستیز ... پاره ایم
ما فتنه را گشته و بیا غفواره ایم

از مایه دل که زما دل گذاره ایم
ما بحسر قلزمیم روان گشته زیر کاه
ما آفتاب ... زده اندر ستاره ایم
ما را ببین تو ... چنین بر کنار بام
مهتاب را چه ترس که ما بر کنار ایم
ما را چه ترس بود از قلال کوه
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار

ولـه

تا کار ... ز ... چاه ... رسیده ایم

ولـه

بر آب و دو دیدیم حسن انبیا بدیدیم	زان مشرب ... ستانه تحیناسی دمشقیم
از آب فرح دوری و بی صبر و قراری	که دانی کاندر چه تماشاسی دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهیم دست بسوگند	کز اوست آن دلبر لالاسی دمشقیم
در ربوه برآییم چو در عید مسیحیم	پیداست که در ... مزه ... دمشقیم
در گلشن شاداب بدیدیم درختی	در سایه آن شیشه ... دمشقیم
اخضر شده سید نقش بغابطیم چو گوسی	از لطف چو چوگان چه ... دمشقیم
کز بی مزه مانیم چو با با مزگانیم	دروازه شرقی و سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست زگوهر	اندر طلبش غرقه دریای دمشقیم
از چشمه پیدار چو ما آب بخوردیم	زان عاشق زان ... دمشقیم
از روم بتازیم بتعجیل سوی شام	کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
از مسکن مالوف چو بگریخت دل ما	ما طالب ... تاکیست زابنای دمشقیم

ولـه

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم	در نجربت ... با الله رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسی چو ...	ما اسپ نداریم و بدان ... رسیدیم
چون اسپ اشک ...	ور با برگذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای اهل ... ان ... بانگشت بگوید	... آگه ... رسیدیم
تا چند صنم پیش تو ...	تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

[illegible]

خود پا کم ای لسپر بشت خاک مختصر
آنجا بیا یار را به بین کانجا سبکسار آمدم

یا جسم بیازار آمدست سرمست و چالاک آمدست
ورنے بیازار چه کار او را خریدار آمدم

وی ای چو بیان آمدم گریان و پویان آمدم
مانند مستان آمدم وی را طلبگار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر سر میفکن باخطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی
در قافله حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاه که در کون نگنجد
بر کوری هر تنگدلے شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوئے عرش پریدیم
با حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم
میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم

وی را نه ببوبان بگذاریم چو بازان
مالوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم ز قیصر رومی
تبریز ببر قیصر و در روم رسیدیم

ولہ

الملة لله که ز پیکار برستیم
زین وادی خم در خم پر خار برستیم

زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم
زین افسر پر شر ... برستیم

دکان حریفان بدخل رخت همه برد
دکان بشکستیم و از ... کار برستیم

ولہ

[illegible]

از سود و زیان و ز بازار فارغیم

[illegible]

هر دم بدگر صورت و از ... جدائیم
هر درد درون را بدگر نوع دوائیم
در ... دو صد کیش بیک پرده ...
ذرات جهان را به بد و نیک نوائیم
ما بسته ترازانیم که با خلق ...
هستی بشو نیست ... پرده ...
تا ... ذره ذات ... ما ... [illegible]

صد نقش نمودیم درین عالم خود را
سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهارها
... دولت ... [illegible]
فی ... بهر که جفا ... رسد از ما
... دیدیم و ازان ... [illegible]
... میکده ... اگر ... [illegible]
تا ... [illegible]

ولہ

... گشته ... پروانه ... [illegible]
... جام سعادت ز ازل بوده نصیبم
نوشیدیم و ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا دیده‌ایم میکده با یار نشسته
... هم از اول رفته ... [illegible]
در کوی خرابات ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

سیمرغ کوه قاف هما هست در شکار	ما قصه صید مرده چو کرکس نمی کنیم
دل می‌دهد از چه فریب پلید را	هر جا که پاک خورد [illegible]
از لذتی که هست نظر را ز قد او	ما خود نظر ندار [illegible]
خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس	از رشک غیر [illegible]

ولہ

ای گوش هم گرفته توئی چشم روشنم	هم بر [illegible]
هم [illegible] که عطای تو من طبل می‌خورم	در سایه لوای کرم [illegible] دل [illegible]
[illegible] این دو چشم که خوابست پایمال	با و نیم یکی عجب ای دوست کین منم
آب منم ولیک برون رفته از منی	بیدرم که [illegible] تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم	تا شوق [illegible] گرفتم
با ماهیان ز بحر تو من بزل می‌خورم	با خاکیان ز رشک تو من آب [illegible]
گر چه ز بحر قسمت من آب خوردن است	چون ماهیان ندیدکست آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد دل مرا	من خوش [illegible] ناخنم
خود [illegible] دلو که رگ خار نیستم	ور [illegible] تماشا [illegible] سر کنم
گفتم چه کار داری با ما نگار [illegible]	گر نیست [illegible]
نقش قبا است تو من شخص مرده‌ام	تو لو سبار ربانی [illegible] سوختم
من هیچ کاره گفتم و با قیش [illegible]	تو جان [illegible]

رفتیم ما ز خود چو بجود اندر آمدیم
اشکال کنده میرزا اشکال [illegible]
گر عقل مانده اند در عشق [illegible]
چه چاره [illegible]
[illegible]
پا جود و با موی [illegible]
[illegible]
در تو [illegible] باواو [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]
من ببر برده تجالت تا سحر تا زنده‌ام

الصلای کاروان عشق الصلای کاروان
باده کار نیست اینجا همه آن کاره ام
از زمان پیغام آن پیغام بر خوبان رسم
الصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره ام
نعره لبیک لبیک از همه بر خاستم
مصحف معنی توئی ما رسیک سیپاره ام
در میان خون صافی طفلک خونخواره ام

گرچه او بر غیرت و حفظ است کالای خود
از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
پاسه از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد
دست آن دزدنده را از تیغ خود ببریده ام
من بسنگ خود همه ننگ خودی بشکسته ام
من بچنگ خود همه پرده منی ببریده ام
من بناخنهای خود بیخ دوئی کنده ام
از خشم از زهر دل گیشت جان با بریده ام
ای سپید دل لاله بر گشتم چرا خندیده
آب واویلت نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم
نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی و بدو
کز پی آن جان و دل این جان و دل ابر کنم
نور چشمت چون منم دورم مدار ای یار من
سوی بالا بنگری میدان که من بر فرزنم
ای سرشته طرسیا عیسی دوران توئی
سر از زمین بر زدن فرو کن گرچه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دود بود
نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم
گرچه دود دم آتش از کو هم پر بیگمان
چون همیدانم که من از نفخهٔ آن بر فنم
تا بچشم روی چون گل ار آید نو بهار
همچو لاله ام سینه در زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی نشسته عشق بیم
روز بزمست همچو موسم روز رزمست آهنم

امید العشاق ... گرد ... آواره ایم | وله | لاجرم ... گرد آن بیچاره ایم

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگریختم / عقل را چون سرکه دیدم با شکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم / خام دیدم خویش را در پختهٔ آویختم
دیدهٔ پر درد بودم سوی تریاق آمدم / ساغر دردی که در آب حیات آمیختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم / شعر گشتم از لطافت سرمه‌ای بیختم
نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب / هر چه بودم زین قبل از جاهلی بگریختم
عشق گفتارست می‌گوئی ولیکن از خود مبین / آتش تو من چو بادی عرش را انگیختم

ولہ

هله ای طالب سمو بگذر از غمش چو پو / بکشا راز ما همو که سلام علیکم
تو چه آب روغنی که سلامی نمیکنی / چه شود گر کفی زنی که زنی سلام علیکم
هله دیوانه لولیان لعروسی ما بیا / لب چو قند برکشا که سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی / سر و ریش انچنین کنی که سلام علیکم
چو کشاید در سراه مگو که هیچ ما جدا / بخموشی خویش اندر آ که سلام علیکم
چه بباید ترش ترش او بدو پیش و پس / غضبش سر ابدین بکش که سلام علیکم
چو بگیرد کسی ره مکن هیچ کس نگه مکن / نگران شو به پیش که که سلام علیکم
بود زین کو نماند کسی نه ز درد نه از کس / تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
همه از دام و دانها و از این مانده خانها / بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت چون فزون کند چو دوست رهنمون کند / ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

وله

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از آنجا و از اینجا نیستیم
ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم
لا اله اندر پی الا الله است
همچو لا ما هم به الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق
ما به جذبهٔ حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم
همچو موج از خود برآورده سری
باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط
ما مثال رشته یکتا می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر
لاجرم فوق ثریا می‌رویم
[illegible]

گه شدم خلوت نشین چون مشتری
گاه چون خورشید نور عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی‌پیچ و تاب
در سفر من همچو ماه راهی شدم
پیش از آن کاین نشئهٔ عشق لم یزل
زخم [illegible] گشته [illegible]
هم نفس همراه عزرائیل بود
از پی [illegible] او [illegible] شدم
رو به رو با مرگ کردم چون بلا
تا ز خنجر مرگ او [illegible] شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام
تا که بر زین بقا محکم شدم
با [illegible] بیزار [illegible]
کی ز پیش [illegible] جنگ من [illegible] شدم
رو نمود آنجا که فاعلم مرا
گشته الله پس اعلم شدم

شمس تبریزی [illegible]
عید را [illegible] اعظم شدم

ای که دیده یار چون بنشسته یافتم
وه دل و دلدار چون بنشسته یافتم
[illegible] هر زبان از کارها
در میان کار چون بنشسته یافتم
ای دو دیده پرده‌ها بر عاشقان
پرده‌ها بردار چون بنشسته یافتم
ای ز روی گلستان‌ها صد بهار
در گل و گلزار چون بنشسته یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم یار
پس بگو بسیار چون بنشسته یافتم
همچو بدگر [illegible] کو زشش [illegible]
بازگو ای یار چون بنشسته یافتم
شمس تبریزی توئی خورشید جان
در میان انوار چون بنشسته یافتم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

عاقبت ای جانفزا نشگفتم
خشم رفتم از شما نشگفتم

باجدائی خواستم تا خو کنم
راستی گویم جدا نشگفتم

گر شکیبد برگ کاه از کهربا
که بدم از کهربا نشگفتم

هر جفاکش طالب وقت وفاست
من جفاکش از وفا نشگفتم

ای دل و ای جان و چشم روشنم
من ز اسباب بقا نشگفتم

سرم من نیک گویدم باز آمدی
آیدم ایجان ما نشگفتم

بپرسم من نیز که تو دیدی سزا
ناسزایم از سزا نشگفتم

آزمودم زندگانی بیشمار
در بقا و در فنا نشگفتم

مطهر با این پرده کو بهر خدا
من دگر بهر خدا نشگفتم

وله

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم

تو بدان که خلق را حیران کنی
من بر آنم مست و حیرانت کنم

گر که قافی تو چون آسیا
آسیای چرخ [illegible] گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی بعلم
من بیک دیدار نادانت کنم

تو بپیش من چو مرغ زنده
صیادم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو مار خفته
من چو مار خسته پیچانت کنم

ای که گشتی چون آمدی در بحر ما
چون صدف من گوهر افشانت کنم

خواه مارا مار کن خواهی عصا — جستن موسی و ثعبان تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم ثعبان تو ایم
عشق مارا پشت داری میکند — زانکه خندان روی بستان تو ایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانکه چون زهره بمیزان تو ایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند — بند آن تست من آن تو ایم
ما خمش گردیم باقی را تو گوی — ما و خاموشی و نطق آن تو ایم

وله

هم بذوق این دو در او دهان کنم — هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیابد پای جان زنجیر گل — تا دل و جان وقت دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست — خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته — جان و دل از بهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سری — آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا — گربه وارش مادرین انبان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بروی چشمه حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خامش کنم — آنچه آن در شرح ناید آن کنم

وله

این شکل که من دارم آنچه امید گرانم — یک لحظه سپری شکلم یک لحظه سپر چو ام

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم — ای هیزم ازان آتش بر جان گران منگم
کی رویدا زین خرما چون لقمه پر صفرا — هر چیز باصل خود وا نا آید و میدانم
در قالب انسانی از جوهر پنهانی — تا آبحیات آمد تنگ امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی ما جوجه و تو مرغی
این جوجه درین بیضه ماندست چو می در خم

پا سوی بیابان در ده تا عیش ز سر گیریم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیریم
بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو — بر کش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیریم
دل تنگ تر از سیمم و اندر خطر و بیمم — چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیریم
ای اسب نشان جان در بیدق سلطانی — بر اسب نشین ای جان تا غاشیه بر گیریم
در سنگ لجاج خود وز غصه یک وید — در خود که بگیرم خود و الله که بر گیریم
این است مرا با تو اسم تو ای مهرو — با من شوم بهتر را راه سفر گیریم
چون غمزه غمازت از تیر زره سازد — چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
زیر زبر عشقت ای قدوه تبریزی — جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

ولـه

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم — زیرا که توئی عشقم زیرا که توئی کارم
هر چیز بسوی جنسش زنجیر همی دارد — هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بودند — سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ولہ

[illegible]

مانندهٔ مریخ ست از دور فلک خشمم / وز چرخ کلهٔ زرین در ننگم و در عارم

گر خویش منی یارا بنگر که چه بی‌خویشم / زاسرار چه می‌پرسی چون منکر اظهارم

جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد / من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم

رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی / ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم

حلاج اشارت گو از بخت بدار آید / در تندی اسرارم حلاج زند دارم

درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم / من مرده نمیشویم من خار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی / ز اقرار چو تو کوری مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم / خوردم همه خمخانه خود عمان خراباتم

ای مطرب بنواز و دستی بزن و برگو / تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که ز بیخویشی [illegible] نفس و تن / جان را تو ان دیدن من جان خراباتم

باشی [illegible] کز مطلب [illegible] / گفتا که چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا که [illegible] کام آن شاهم / هر گه که بگیرد هم گردان خراباتم

[illegible] / روشن‌تر از این [illegible] برهان خراباتم

[illegible] / [illegible] ملکی دارم بستان خراباتم

از خواجه تبریزی در من چه بهی حاصل / من بیسر و سامانی زندان خراباتم

[illegible]

چو گلستانم و بستان طرب بستان نهالم
همروان همه مردان که و هست روانم

شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
زگلستان حقایق گل صد برگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت
ز سر پا بنشستم که مرادم بنشانم

عجبا ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقایق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر و سودای تو دارم
من و بالای منار که تمنای تو دارم

ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
لب شکرداری و من ساز که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون بشنو قصه محزون
نه چو تو چهره ماهم نه روشنای تو دارم

سر دربان تو آیم نه بدر راه براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درت راه نباشد ز ره بام و دریچه
ستر الله علینا که علالای تو دارم

هله دربان عوان خود نه بهم راه سقطا کو
چو دفم میزن و میرو دم سرنای تو دارم

چو وقت از سیلی طربها نرم بیش نماید
بزن و تجربه میکن همه هیهای تو دارم

عریانه عریانه زنم امروز ز حیرت
ز تجم سیر شدم تا سر و سودای تو دارم

هله زین پیش نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم که دارد لب گویای تو دارم

[illegible]

شنودم پند کسی پند مده جان پدر	من خدا یافته ام سوی پدر می نروم
مغز را یافته ام پوست نمی خایم هیچ	ایمنی یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص زر و زور	من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان دادست
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم	روز از ینجا بجهان فر و فالت بردیم
تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان	دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم
از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست	آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون زهیچ تو بتریم همه بازانیم	زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرعیست سوی اصل آید	هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست	هست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
یمن و لیسری زیمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که ازان روز که زادم	تن و جان را ز تو دیدم دل و جان از تو بدادم
کتب العشق بافی بهوی العاشق الم	فالیه تتراجع و الیه تتحاکم
چو شراب تو چشیدم ز شراب تو خوشم	چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز سبایم چو گزیدی کمر مهر تو بستم	چو بدیدم کمر تو بکمر دست کشادم

ولہ

چو پیکی ساغر دردی زخم یار برآرم
دو جهان را و شهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق برآرم
ز دل غاره دو مردم اقرار برآرم
بر من از ننگ چاه [illegible]

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

سر ابطار وح ز فر رخ او ساخته شد … واجب آید که دو سه زخمه بر ا[illegible] زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نما … تا که مستیم ندانیم چه مقصد از نیم
رنگ زمینه شود رنگ کن ای پار [illegible] صفا … [illegible] که دو [illegible] این عالم [illegible] از نیم
[illegible] کشانند سوی [illegible] ما [illegible] … [illegible] [illegible] ز [illegible] [illegible] اختیار از نیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش [illegible] … [illegible] آتش [illegible] سینه دو کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود [illegible] … [illegible] باطن [illegible] [illegible] ای که سار زنیم
این [illegible] است نمیگردد [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] بکردار [illegible]
دست در دامن خورشید حقیقت زده [illegible] … [illegible] و دل [illegible] زوران طبله عطار زنیم

وله

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم … بس علتیان را ز غم باز خریدیم
سلمای کهن را [illegible] بی سر و بن را … بچنگال گرفتیم و ز ز کمانش بریدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم … شرابیم و کبابیم و سهلیم و [illegible]
جو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم … چو بیمار دل آیند لگاریم و ندیدیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد … ما بر اثرش غیر بمیریم که با یار بکیریم
شتابیست شتابیست که بر سر راهم … جهان در خور ما نیست که با او بنشینیم
غلط رفت خطا رفت که بر جای بجاریست … که تن شاخ درختیست و ما باد [illegible]
بی جنبش این شاخ هم از باد نسیمیست … خمش باش خمش باش هم آنجه دیدیم [illegible]

[illegible]

وله

چون دعوت گشت نفخ صورم

وله

ای جان لطیف وای جهانم	از خواب گرانت بیر جهانم
بی شرم وحیا کنم تقاضا	دانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم	از اشک خودش فرو نشانم
ای کابین وجان برای مجلس	بگرفته امست که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه	من باج عقیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان	من حالت باج راهبانم
هم خانه گریخت از نفیرم	همسایه رسید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال	چون یافتمش چگونه مانم
ای طالب مال وجان بنده	آتش زده بجان ودانم

وله

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آوری از نفیر وشورم
پرنور کنی تنگ لحد را	ای دیده وای چراغ نورم
تا از تو مجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
ای خسرو من گل شتاب مگذر	خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری تو منگار	کز روزن قبهٔ تو دورم
گر خشت لحد به بست راهم	از راه خیال بی فتورم

از فضل تو هست صحو اگر گم		وز رشک تو هست اگر سقوم
بس کردم و خامشی آوریم		ای عالم سر و تار و پودم
	ولہ	
ای دشمن روزه و نمازم		وی محرم و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی		بگذشت از آن که پرده سازم
بنده است زمین و تو بهاری		پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم		چون مار توام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع		دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم		پس سوی تو من چگونه یازم
بگذار مرا که پیشت آیم		گر من شمرم دگر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان		وز روح مسیح در طرازم
سر فتنه گره است بازدارم		از بهر عبور ده فرازم
خاموش که عاقبت مرا کار		محمود بود چو من ایازم
	واله	
چون آن به دست سرو قد نخواهم		جز از گل او مدد نخواهم
جز آتش تش نبایدم نقل		جز باده که او دهد نخواهم
از لذت عیش بی‌حضورش		دانم که از رشد نخواهم

از جملهٔ جهان زعیش عالم | من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان | در یک تو بشر هزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم | این عالم را دوبار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی | این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جوییم | چون یاری شهریار دیدیم
من بربستم دهان زگفتن | کان گفتن بی شمار دیدیم
پایم چو زکار شد درین راه | من رفتن راهوار دیدیم
بردار کله که اندرین راه | بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر | بی شبهه و بی غبار دیدیم
از بس که ملول گشت دلبر | وز بیر گفتن بشار دیدیم

ولہ

آمدستیم تا جهان گردیم | که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمکنان باشیم | گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس مایه خاص و هنر | بنوا همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را | قرة العین سروران گردیم
چون زمین هستیم لیغاگاه | ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان | همچو ایمان بره امان گردیم

[illegible]

دیوان شمس تبریز

ولہ

[illegible]

شاد آنکه جان و هم تن را | دل از وشاد و جان دان دارم

آنچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست	وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است	در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین	جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چین هر مرا بکار آید	چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بتر هم پی	زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدارست جان من در عشق	زانکه پا ها ی آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید	کز درون باغ و یاسمین دارم
گر فرح خواهم آن ز من دورست	زانکه در لامکان کمین دارم

ولہ

ناله بلبل بهار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار	همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس	عیشهایی که با نگار کنیم

ساغر من تا لب و باقی پیمانم
جان و دلم رفت بتن لاغرم
صورت من نا بد دور چشم
زانکه از ان [illegible]
من پنهان در دل [illegible]
زانکه ازین هر دو صدف گوهرم

[illegible]

شکر و گل لعز مراد رخورست | نه خورم غم نه غم من خورم

ولہ

یار دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر نزد نگار آمدیم

به سر و رو سجده کنان همچو آب | تا سر آن گنج چو مار آمدیم

نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم

پارهٔ دل پارهٔ رفوی تو دید | بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کیان | زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر | نفط زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان | جمله خوشان به نثار آمدیم

ولہ

بیا ای کس که میخواهی که تا یاوی گر بینیم | که سنگ خاره جان کرد و پیوند دادیم

همی گفتم لگل روزی زهی خندان شوی زم | هر اگل گفت یاری تو ندانی گر چه پیچیدم

خیال شاه خوش چو بیم بتبسم کرد و در رویم | چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند فرزندم

شبهی گفت ای مسکین که عمرش نیست میرسانا | درین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم

دل من بانگ زد گل چه باشد قدر عمر خود | چه منت می نهی برشه تو خود چندین بیش چندم

شبهت لطف تو آورست آگر منت نهد شاید | که چاهی پر حدث بودی منت آگو هر آگندم

مگر تا البته در خدمت مرا تاج خرد داداو | تو در اندیشه با خود چه شد گر کمی بندم

[illegible]

وله

[illegible]

من این افلاک بی‌نور امید انم نمیدانم — من این نقاشش یا دو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی صبور و سوی من استادم بیاویزی — چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
سگی گیر دگر تا بانم سگی دارد پشیمانم — من این خوشبوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
مرا جان پری خوان است و بی سلطنت نیاید — من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
سگی شیری همی بینم جهان پیشش که آهو — و... این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
مرا سیلاب برده مرا نزدیک جزیره — من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
چو تلخی لیم شد ستم در میان کوی و بازار — که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوید یکی مشفق بیت گوید بگویان — نگو گو را ز بدگو را نمیدانم نمیدانم
نیست چون زنان فلاک چه این شو خورد فرزند گیرد — من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم
منم یعقوب و او یوسف که چشم روشن از بویش — اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم
ز ... و بازوی قدرت بهم دوختم تیر و تبر — که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
دکان و نان او دیدم که بر قرصی چو بر آید — من این نانی ترازو را نمیدانم نمیدانم
تو کوه کش تن بهست منکر نسیجی سوی بی‌سو — بجان کان سوی بی‌سو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن چند بیگوئی چه قیل و قال میجوئی — که قیل و قال و قالوا را نمیدانم نمیدانم
بدستم بیست نقد آمد از آن خان هر خیابان — که من خود خان بجز او را نمیدانم نمیدانم
دوای دارم اندر جیب از آن ابقراط زمانی — که درد و رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم
مرا درد... دوا رسی که جالینوس میگوید — که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

[illegible]

وله

[illegible]

زہے خورشید بے پایان کہ ذراتست گویان
تو نور ذات اللہی تو اللہی نمیدانم

ہزاران جان یعقوبی ہمی سوزد ازین خوبی
چرا ای یوسف خوبان درین چاہی نمیدانم

سخن کم گو سخن چینی ہمیشہ غرق تلوینی
دمی ہمراہ دمہای دمی ای نمیدانم

ولہ

[illegible]

چو شحنہ شہر شہ باشم چو سر گردم شہ
بہ بندم گردن غم را چو اشتر سیکشم برا

قضا گیم گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
شہم بحکم امیر گہ اشتربان دگہ اشتر

اگر طالب وگر طلبم باشکرگاہ آن فعلم
بابر خیل فکرت را ز قعرش با موج

چو شمع ام کرسی گفتن فشانم ز ہر نفس
خمش باشم ترش باشم

شکنجہ بر دو غم باشم طبیب ہر سقیم باشم
بجز خارش نباشد خور اگر چہ در ارم باشم

جمازہ حج من گردد حصول آن حرم باشم
گہی لست خوار چون طبلم گہی شنفہ علم باشم

ازین تلوین چہ غم دارم چو سلطان حشم باشم
ہنگام بتان آرم ز دورش مغتنم باشم

ولی اندیشہ کثر کہ غماز رقم باشم
خمش چونی ترش چونی ترا چون ہی حکم باشم

ولہ

تو خورشیدی ویا زہرہ ویا ماہی نمیدانم
رسولی یا فرشتہ تو ویا شاہی نمیدانم

دردرگاہ بیچونی ہمہ لطف ست وہ وزونی
بجز درگاہ گرد وست کہ راہ کہکشان دارد

بدرج دل توئی گوہر درون جان توئی مضمر
ز رویت جان ما گلشن بنفشہ گیسو سوسن

یکے دریاست بے ساحل پر از ماہی و مرجانہا
شنیدہ خلق افسانہ مقرر ہیچ سو دانہ

وزین سرگشتہ مسکین چہ میخواہی نمیدانم
بخلوتخانۂ یا خود تو ہر گاہی نمیدانم

چہ صحرائی چہ خضرائی چہ درگاہی نمیدانم
چو ترکان گرد تو اختر چہ خرگاہی نمیدانم

ویا بیرون از ینہائی سراہی نمیدانم
ز اہ راہ ما روشن چہ ہمراہی نمیدانم

چنین دریا ندیدستم چنین ماہی نمیدانم
بجز آن شاہ باقی را شہنشاہی نمیدانم

ولہ

[illegible]

دران شهر پست که جان میبازد دل مشتاق جانبازم — خرد خواهد که در بازد منش محرم نمیدارم
چو من افتادم اندر جوش و شدم شسته ز رنگ و بو — ز شوق و ذوق و درد او سر مرهم نمیدارم
پی آن خم چون عیدم شکم را روزه میبندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
تو روز و شب [illegible] یکی [illegible] — برای شب نشینم من سرا و هم نمیدارم
نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را آیین — که من [illegible] نمیدارم
بباغ عشق مرغانند بسوی سوی پران — من ایشانرا سلیمانم دل خاتم نمیدارم
سنم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده — [illegible] دارم مرا از مریم نمیدارم
ز عشق این حرف بشنیدم [illegible] — [illegible] نمیدارم

وله

طواف جانیان دارم بگرد یار میگردم — نه اشتاقی بستان دارم نه بر دار میگردم
میان باغبانانه نهاده میل بر گردن — برای خوشه بر خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا — ولیکن [illegible] که چون [illegible] میگردم
جهان مارست زیر او یکی گنج ست پنهانی — سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم
نخواهم خانه و ده نه مرغ و بیره و فرس — ولیکن [illegible] میگردم
ندارم [illegible] — [illegible] میگردم
رفیق [illegible] — قدم بر جاده [illegible] میگردم
نمیدانی که [illegible] — نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

چو تو پنهان شدی از اهل کفرم
چو تو ظاهر شدی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می‌جوئی ز جیب و آستینم

وله

زنتو فت ... من ز تن بیگانه گردم
شراب عشق را پیمانه گردم
از مسجد باز ماندم در مناجات ... دردانه گردم
بگرد ... کو چشم صبحدم ... گردم
چنون عشق را در پیچ پیچم
بگرد عقل کار افسانه گردم
حدیثم بعد ازین افسانه گردم
بیا زار اندرون مستانه باشد ... مستانه گردم
رسانم عشق را از سوز جانم
که در افسانه‌ها افسانه گردم
چو مجنون بنی عامر من از عشق
میان عاشقان افسانه گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم ... فرزانه گردم

دیوان شمس تبریز

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر بهای ترا هر سحر که می‌آید
ز جان و دیده و دل حلقه‌های دام کنیم
وگر هزار دل پاک را به سر راه
ز رشک وصل تو بر دار انتقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار
سزای خویش ندانیم با چه نام کنیم
قرار عاقبت کار به همین افتاد
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چو یک قدح رسد از باده‌های حیرانان
چهار صد جهان را به تنگ دو گام کنیم
چو سیمبر لطافت گمان ببر گیرد
فلک که کرهٔ تند است ماش لگام کنیم
چو مغز روح از آن باده‌ها به جوش آید
ز کاسه سر بیداریم دل چو جام کنیم
چو شمس مفخر تبریز جا[illegible] گیرم
هزار خسرو و طوغاج را غلام کنیم

۱

وله

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
بجز آنچه نمائی من چه بینم
گه از من گل برویانی گهی خار
گهی خارم خلد گه گل بچینم
مرا اگر تو چنان داری چنانم
مرا اگر تو چنین خواهی چنینم
دران خمّی که دل را رنگ بخشی
که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم

[illegible]

وله

[illegible]

بسجان جمله جانبازان که جانم
عطا ... دوار دفتر پاره بودم
زلیت ... سرمست بودم
چو دیدم لوح پیشانی استاد
دران مستی ترنجی می بریدم
... اگر چیزی تو ... هست

بجان رستگارانست که رستم
زبردست دبیران می نشستم
که جنبش هر دمی گویا استم
شدم سرمست و قلمها شکستم
ترنج اینک و دست و دست خستم
بسوزان ... هستم گر به تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را ... تو بر چیزه به بستم

ولہ

بیا تا چند کس با هم بسازیم
بیا کز خلق خلوت برگزینیم
که آن دلم نیز از ما گوشه گیرد
یکی جانیست ما را فتنه انگیز
اگر دریا شود آتش ننوشیم
به پیش کعبه روئیش بمیریم

چو شادی کم شود با غم بسازیم
چو تیغی با نشیند مرهم بسازیم
چه غم داریم ... بسازیم
که گر ویران شود عالم بسازیم
وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ولہ

زندان زهره را آزاد کردم
... از دهارا ...

روان عاشقان را شاد کردم
جهان خیش را آباد کردم

ولہ

غلام تو را جسم را آزاد کردم
منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که ...
که آهن را ...
من آن جامم که ...
جهان کهنه من ...
منم ابر سیاه ...
که روز عید ...

ولہ

بزن من نفس ...
ملامت ...
... را شادی ...

[illegible]

همه اجزای او سیلی گرفته | شد از او لا و او آدم مسلم
چو بانه کسی تو باشی تو بفرست | که ما از حی دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود | که ما را عشق رقاص شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عید است | جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گوییم من امروز | چگویید مرد در هم جنبه که درهم
مگر ساقی بهبند این دهانم | از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم خود شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم | بیا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه | نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک در رویم نظر کن | نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را | اگر از آه دل دودی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد | بخندد اندر جهان نو بهارم
جهان گوید که باز آی بهاران | که از ظلم زمستان سوگوارم
نیاید آن ساقیا جام خزانی | که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان | بجان تو مده بیش انتظارم

ولہ

[illegible]

نشان ده راه میخانه که مستم	الا تا بدهم جبه‌ای را بیکجام
مرا در کوی قلاشان که آمد است	اگر دلبسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم	نه بی مرگ و نه بی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و ز نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد	چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند	سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله	چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دلخوش کنی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوس چون بهتر از آنیم
خمش کن مرده وار این دل از یرا	بهستی متهم ما زین زبانیم

ولہ

ز مستی و دگر مخمور باشم	مهل کز مجلس تو دور باشم

دیان شاد است وز صد شکر دارد	که از عیش علی ست فخر و شکر صریم
... باح دین و دنیا ما چرا لیست	به یا داده دولتش باقی لعالم

ولہ

بیا تا عاشقی از سر بگیریم	سر و پای جهان در زر بگیریم
بیا تا در جوار عشق باشیم	نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و کوه و باغ ...	... سلهٔ اخضر بگیریم
... لاله از شراب ...	بکشتی خود حی احمر بگیریم
مسلمانی ...	اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
فلک ...	طریق احمد از حیدر بگیریم
...	چو جنت و انما زیور بگیریم
... چون ...	رفیق راه را در بر بگیریم

ولہ

گهی در گیسوم و گه با گیسوم	چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عام ...	بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان ...	که کو دامان آن خوش نام گیرم
ز زلفت ... ساقی ...	به دستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقهٔ صوفی در آید	شوم حاجی و راه شام گیرم

پری را چهره چون ارغوان ست — بسا لم کار غوان را ارغنونم
مگر من خانهٔ ماهم زگردون — چو گردون زان زعشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونتها برونم
درون حرقهٔ صد رنگ قالب — خیال باد و شکل آبگونم
چه جائی شکل و آبست ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولی چون جزو پیوندت بگلشن — نخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند راه کل را جزو رفتن — مگر هم کل فرستد رهنمونم
بکش ای عقل کلی جزو خود را — که اینجا در کشاکشها زبونم
ز حیرت میکشم بار جهانی — که گوئی من جهانی را ستونم
بصورت گرچه هستم عالمی من — ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که آن قطره ست دریا — من این اشکال را نیک آزمونم
نمیگریم زخود این گفت عشقت — درین نکته من از لا تعلمونم
که این قصه سلوک سابقان ست — چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلی طفیل آن قدیم ست — که می بخشد فزایش از درونم
حدیث آب و گل جانان بنخوان ست — چه یکی نگیم چون در سخونم
غلط گفتم زر نگم همچو خورشید — ولی در ابر این دریای دونم
خمش کن خاک آدم را ستوران — نه مختارم درین گفتن زبونم

[illegible]

چو عشق عاشقان گر بانهانیم		چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
که ما چون جان نهانیم و عیانیم		در آب آثار ما پیوسته است
به بالاتر مگو بالای آنیم		بر آن چیزی که تو گوئی که آنند
در آور ما که تا سیل روانیم		تو آبی لیک در گرداب محبوس
بجز تصنیف ناکامی ندانیم		چو ما در فقر مطلق پاکبازیم
فسونهای خرد را ما نخوانیم		بجز در عشق مطلق جان نیاریم

ولہ

دگر گنجی بدم ویرانه گشتم		بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
بدرد عشق تو همخانه گشتم		ز عشق تو نشان [illegible] بریدم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم		[illegible]
ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم		[illegible]
کنون در عشق تو دیوانه گشتم		[illegible]
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم		[illegible]

ز [illegible] شمس تبریزی حقائق
بماندم مسجد و بتخانه گشتم

حلقه بگوش و عاشقم بلبل [illegible] منیرم		بلبل [illegible] بلبل [illegible] منیرم
قافلهٔ خیال را بهر هوکش میبرم		من دل و تن [illegible] سر گشته‌ام

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

هر که برات حفظ من دارد و در ره فنا | پیر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم
نوح میان دشمنان قریب هزار سال بود | عصمت ماش یار بد غالب گشت لاجرم
گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم | گفت خلیل ز آذرش کم نشود که من برم
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او | آنکه ز البصر دهم جانب طب ننگرم
گفت محمد این من با شارت نبین | بر قمر [illegible] رقم زنم کز قمران من اقمرم
صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم | گر تن او منورم وز کعبه او مصورم
نام خوشم در جهان دانم چو آب بار روان | در صفت روح ز ما هر گهر بر تو منورم
ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن | دار بهم از چه در سخن ز آنکه بروز خیبرم

وله

تا بکی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم | چند ز [illegible] زاد شوم خسران کنم
این غم و اندهان من [illegible] | این تپش [illegible] تا [illegible] نهان کنم
چند ز دوست [illegible] | چند من [illegible]
سوختن عشقم [illegible] | [illegible]
چونکه خیال تو [illegible] | [illegible]
سنگ شد آسیا [illegible] | کانش [illegible] چونکه [illegible] آن کنم

ای [illegible] شمس دین با تو قرین چو [illegible]
در [illegible] اگر [illegible] با تو یک [illegible] کنم

وله

[illegible]

دار روی فرجی ز تو یافت زمین و آسمان	تر بیتی همانما از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته ام خون مخور خموش کن	دل کنفک همیز ندکی تو خمش که من کرم

از تو کرم و لیک از شمس جلال سامعم
از کف او تو نگرم کله کس نمیخرم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم	از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در قمار بودم	زاغیار دست شستم از کار توبه کردم
در حبس توبه کردیم بودیم تا بگیرد دن	از تو بهای کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر بهستان دن	من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برای سبقم بیرون ز حس و طبعم	از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره	بردار چنگ میزن بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره	بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مهرا خوش کن شب سیه را	کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه ست شوریده مرا گفت	من ثابت قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه یقین را	منکر بعشق گوید ستار توبه کردم
ایدل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز	دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

وله

گفتم خموش کن تو به گفت توبه هم نزاید	گفتا که دیر شد گر گفتار توبه کردم
بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	ای یار با خبر دیده در غصه و زحیرم

[illegible]

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد		کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم
	ولـه	
تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشکیبم		صنما چه بی‌وفایی که بکشتی از عتابم
تو رئیسی و امیری دهم و بهیکس نگیری		صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی		که نه هیچ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم
بکمی چو ذره ام من ز کر گشاده داری		بکنی مرا هویدا الطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بود		تو سر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو اگر چو من بجوئی بشمار ریگ یابی		چو توئی اگر بجویم بجز اغم نیابم
نفسی وجود دارم که ترا بسجود آرم		که بسجود تست جانان عوات حجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو		دل خود چگونه شویم که چه [illegible] آبم
صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری		که ز رشک دل کبابست [illegible]
بسفر توئی فتوحم بسحر توئی صبوحم		بیدل توئی بالشتم بعمل توئی ثوابم
تو چو چوبک ربابی بستیزه تر زدستی		ز غم تو دست بر سر بفغان چون ربابم
تو آن شکر جوابی که جواب من بیابی		مگر احمقم گرفتی که بسکوت شد جوابم
	ولـه	
اندر دو کون [illegible] تو نرسیدیم		دیدیم [illegible] چو تو [illegible] ندیدیم
گویند بسوز آتش باشد عیب کافر		بجرم [illegible] آتش تو [illegible]

۱۹

ولـه

[illegible]

با همه راز لطف جان کن همه راز بو چوان کن
شراب اختیار ... که بیاید اختیارم
با همه پیرو با پیران دل خفته را پیران
نالم ای تو اصل اصلم بجناب تو پیام
بخدا اگر ز روزی ... چه پدید باشم
که در آید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش کن که سوسن بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن که رسید نو بهارم

و له

چو ز لیسید شاه من ... زمین و ... سرارم
چو مقابل من آمد بر تند بدل ... شرارم
چو گذر کنی ... سراهان ... سرو نازان
بشنوم ز دست وصل ... پر از فغان برآرم
بگمان ... بر و چشم جادو من
بسلام ... که گرفته اند شکارم
که دل ... بودی در ... را گشودی
تو چه ... با نمودی که همیشه بود یارم
... کن تو ... پیش جانم

[illegible]

چو دولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کرو ... لاله گیسم
لب سرشک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز تیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر پرسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد
بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زود رافتم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو ببر دل ز دستم بکند خروش و مستم
چو بمن رسد حسابش سخن از ... گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
نه بیست گفته باشد من از این خبر ندارم

شب و روز می بکوشم که بر ... را بپوشم
بمیان شکر فروشم که بجانه ... نیارم

علی بدست مستی و هزار مست با او
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

به ... منم اورا که قفاع رو گشاید
چو شکار گیرم اورا که شکار این شکارم

دلی ... بدین عظیمی ... در نگنجد
خبر نو زمه چه گوید که من اندرین غبارم

لب ... اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شد ... اینجا ... آشکارم

نه ... است هر دو عاشق سر این مناره شوق
که مناره است خالی ابدیست این منارم

تو نبات شاخ گل را بتنگ زمین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکوفه زارم

سر ... کشادی بر سان ... را
که میان دو ... چو غلام این ... دارم

ز دو اسن تو جانان همه جایها دریده
... سر خ نعره تو چو برگ بیقرارم

[illegible]

توگواه باش خواجه که زتوبه توبه کردم … بشکست توبه من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت لبشراب شیرگیرت … که بگیرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت … که نه سخرهٔ جهانم نه زلون رخ وزردم

برخ چو آفتابت بجلاوت خطابت … که هزار ساله ره من بروزه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روی بخشت … که سجیل آسمان را الفسر تو در نوردم

هلا ای شه مخلد تو بگو بساقی خود … چو کسی ترش درآید دهنش ز درد دردم

دهدش انان جیقه که چو من شود زرقیه … که ز مستی و خرابی سبهر ز عکس طردم

نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند … خوش و پاکباز آید به بساط تخته نردم

ببرید از زمانه نه هوای دام و دانه … که درین قمار خانه چه گواه بی نبردم

همه رشته را بگردان ورقی دگر فرو خوان … گر از ذوق آن بیاید دل و جان من ندیدم

چو ز شمس حق تبریز به آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یارب چه کار دارم شیرین شکار دارم … در سینه از دی او صد هزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم … گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من چو وشق ماه نورا بسپیدم از جمالت … گفتا از و خطی تو گرد غبار دارم

خورشید چون بر آمد گفتم که نیز در روی … گفتا نه شهر پشیمی نگ خمار دارم

ای میر داد آتش از زلف چین چیرانی … گفتا ز شوق آنکه دل بیقرار دارم

وله

وله

نزاد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در زدم در کدام کار شوم
شنیده ام که امیر جان بصید ... است
اگر چه زاغم سوی سام عنقا ... شوم
چو پادشاه عشقم و سگان خود شکار
بعشق و ل بر بام سگان شکار شوم
چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوی سامع سخن سلطان کامگار شوم
همان عشق پر بندوا سلطانی سرست
چو از عیب عشقم بدان جهان دیار شوم
[illegible]

شد که گرد بر آورد از نهنگ دریا
هزار سال بپوید نیابد او گردم

فراغ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد
که من سعادت بیمار و داروی دردم

هزار آینهٔ عالم شد است سینهٔ من
هزار تحسین بر سینهٔ چو انسردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را
که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان زمین روید
چو مات شاه شدم جمله العبیدم

چو دانه که بمیرد هزار دانه شود
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا ایک نام من عشق است
که از شکنجه رهیدم سپهر کافشردم

سپهر زیر فلک و رسنان بهر ایشن
هزار مرید که او را العشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
دو صد نموده بنفشه ز دازدم سردم

خموش باش که گر حرف فتنه بندی
هزار پرده دریدی زبان من هردم

ولہ

بغم فرو نشوم باز سوی یار شوم
بدان بهشت و گلستان سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
بگلشن آید و سر سوی پایدار شوم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بنقل و مجلس و سفر اق بشمار شوم

نه شکیبد ماهی ز آب من چکنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بواقبت غم عشقت کشان کشان ببرد
همان بهشت که اکنون باختیار شوم

ولہ

[illegible]

چو آفتاب شوم آتشین گرمی دل — چو ذره ها همه راست و عشقباز کنم
بدیدۀ عشق هر گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زبانی لبان خاموشی — که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

ولہ

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سرای فنا چشمۂ حیات منم
وگر بخشم بگریزی هزار سال از من — بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردۀ جزات منم
نگفتمت که منم بحر تو یکی ماهی — بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نگفتمت که صفتهای زشت تو بنهند — چو گم کنی که سراچشمۂ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد چون خالق جهات منم
اگر سراج دلی دان که ره کجا باشد — وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

ولہ

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام — دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شگفته گردد ازین گرم غنچهای کرم — گشاده گردد ازین زخمه بستهای مشام
سخن رسد ز ندای خروس روحانی — ظفر رسد ز حسام کشندۀ بهرام
عسیر جان بخسب چشم تیر انداخت — چو وقت غنید برآورد کف چو بحر غمام

نیک وقت بزن ای پیر ما اقبال خواهی یا وقتی
مردانه باش و دم مزن [illegible] مرد و زن
وقت است تا ای خواجه [illegible] یارا زمان
جانا کمی [illegible] در سود مطلق گام زن
گر آب حیوان کام شود سر آب رو محکم شود
دل زنده گردد واری از ننگ گردون گرد کی
امروز مست آمدی ناموس [illegible] بر هم زدی
باین شعله زن ای شیخ ما کز بام افتادن مکن
چون سوختی آن دلق را [illegible] قبول خلق را
کو سرد گر داین بود [illegible] خشم گر آن بود [illegible]
گر تو شفا میداده [illegible] مرده گری [illegible] صد جهان [illegible]

سلامم نیست سلامش ز آن فتنه [illegible]		عجیبه فتنه گر او سلامت ست مقام
	ولہ	
گر آخر آمد عشق تو گردد از او آسما افزون		نبوشت توقیعت خدا الاخرون السابقون
زرین شده طغرا [illegible]		سر کرده [illegible]
آدم دگر بار آمده [illegible] دل [illegible]		[illegible] آمده [illegible]
[illegible] باشد [illegible] جهان [illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible] چون [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
خود [illegible] آسمان باشد [illegible]		کو آسمان کو [illegible]
[illegible]		[illegible]
نقش [illegible]		سر [illegible]
[illegible]		طالب [illegible]
تن [illegible]		گر [illegible] آفتابی [illegible]

ای شمس [illegible] از کرم ای رشک فردوس ارم
تا [illegible] اندر من زدی در عشق گشتم [illegible]

ولہ

گردون چو مرغ خفته بر بیضه بر چو چنبر	زان مرغ باید پرورش با ام پراکن
روزی که مرغ ان یک لکد از روی بیضه چنبر	هم هست آسمان خالی شود و بیضه پاکن
بحر یکی او انیست من بگوید او فناکن	دامن کشان کوه تران گرد بهم ساکن
دیدهم نابود ات من اندیشیا شیبا من	چیا اجلی الجا خلی کرد من اذاک
خاموش کایدنا شی نفرقه شدم در پیش	گر صد و هزار خود پیشه بیچی

گر شمس تبریزی مرا یار و نگر دیده درد
مشتاب فتن پرده حسب ایدا

باز آمدم رشوه شمع هذا جنون العاشقین	باز آمدم در کوی شمع هذا جنون العاشقین
انتم حبیبی فی الوری انتم رفیقی فی الزمن	بیگویم ... هذا جنون العاشقین
من سینه ادم ... عاشقان	... هذا جنون العاشقین
زنجیر بیدو شدم ... دیوانه وار اندر جهان	دیگو بیم ... هذا جنون العاشقین
در فکر من ... شب ...	بیگویم و دل ... هذا جنون العاشقین
من دست ... وصل ...	بیگویم ویار وصل هذا جنون العاشقین
... در بال ...	بیگویم ... هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانا امر ...	در ... دیوانه ام هذا جنون العاشقین
تبریز خوش جان من ...	این نکته و شان من ... هذا جنون العاشقین
هرگز نبستم که مه آید بصورت بر زمین	آتش زند ...

ولہ

ولہ

ای یار من ای یار من ای یار ...
ای بحر ... ای وصل ...
ای در ... ای ...
تو ... دگو بیری کردی ...
یکباره ... در ... من
تو ... من عیسی ...
ای نور ... من ...
ای شب ... دیوانگان ...
ای فرزل ... ای ... سالار من
... من

هرچه دلم خواهد زقوه زبانش برآرم بیاض
من بدر را بدره دهم چون سخن نقش عنهمان من
گفتها طور رفت این سخن دار و زبان کم مکن
یعقوب چه باقی ای معتمد در بیان من
الصبر مفتاح الفرج و الصبر معراج الفرج
والصبر تریاق الفرج ای ترک تازه خوان من
بس کن ز لا حول ای پسر چون دیو داری در بغل
بس کردم از لا حول شد لا حول شد شیطان من

وله

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین نوش کن نالهٔ درختان گوش کن
نوحه کنان از هر طرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان
هر گز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب
آمد ز کوه دوان زاغ غم در باغ گلزار و زعفران

خوش میرفتی در جان من خوش سکینی میان من
ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من
شیرخدا و دیگر بود شیر هوا دیگر بود
هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود
بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوسی میزند

ای زخم تو مرهم مرا وی زهر تو غمخوار من
دریاست بی‌پایان من و الا دل بیدار من
شیرخدا کم دیدهٔ بنگر درین آثار من
ای تن سیه‌گوشی مکن با شیر و بیدار من
طوفی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

وله

زانسو روان سیمای گلبن خندان من
زین سو بگردان که فتد سرکوی ما که نگذرد
عشق تر امن کیستم از اشک من سافستم
زاشکم بشر البشر آورم وز دل کباب آورم
دریای چشم بکنیان خالی مباد از گوهرت
با اینهمه کو تند تو کو عهد و کو پیوند تو
تنگ چشم من در رسید هر تنگ روی من بر میزند
در هر دم چشم تو گو بید بوقت خشم تو
دل را قوی دار و مرم از خشم و ناز و رهزنم
با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود
گفتم سخن خور سیخ من کان ریخ باشد گنج من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
تا خاروی گرد و شکر ای چشمهٔ حیوان من
سفر اقی محتشمان من عصای هر گان من
این ست تر و خشک من پیدا بود امکان من
خالی مباد آکین نان از لعلت ای کان کان من
ما را دگر بشکن ای دلدار خوش پیمان من
تا بر عقیقت بر زنم نک در و زافشان من
پنهان حدیثی گوش کن ای رازش پنهان من
اول قدح در وی بخور صافی ببین پایان من
شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من
من بو هریرهٔ آمدم سخ و نعمت انبان من

وله

[illegible]

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مرو ای شعلهٔ تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده از هستی نقصان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا بیند آن چشمان من

ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
ای نخل پیش از کشتها من آن تو تو آن من

چون منزل ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه‌ام افلاکی و در دل تو کیوان من

جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا
بی تو چرا باشند چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین حسن میدان من تو بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ولہ

این کیست این این کیست این این نغمهٔ افسون العاشقین
از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین

زیبندهٔ جانها ست این یا گوهر کانها ست این
یا سرو بستانها ست این یا صورت روح الامین

مستی جان جان عشق و فتنهٔ چشم و دهان
ویرانی کسب جهان یغماگی تقوی و دین

خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل
کز بیم او پیچان شود هر لحظه کوه آهنین

ور شک زند بالا سه سر گوید که یا نعم المعین
بد خوان حق ره یافته با خاصگان دریافته
بنهاده بر کف جام حق بهر بشارت حور عین
ای نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر جهان
بفرست سوی سابقان بر دست اصحاب الیمین

ولہ

چند گوش قوم شد پر باز نشنودن
بی بود و شد شنوان زادن بودن
اسرار تو چون با دبهار آمد و من باغ
کی شی عالم گرد و به اجزا از شنودن
پیغام دگر افتادن مستان چه لطیف است
در یک دگران جام و دستار ابر بودن
ای آنکه بعشق رخ تو واجب و حق است
آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است
این پاره پاره جان را گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهانی بود آن ماه
جانها بلب آمد و وقت است نمودن
ای گلشن

اے گلستان روے تو زدی امین وفارغ — وی سنبلهٔ موے تو فارغ ز درودن
ساقی بوقت تو کفر بود ابدان هشیار — وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوے بیعقوب — با ناخوش و سرد است کنون ناصیه سودن
گفتم که ببوسم کف پاے تو را گفت — آن جسم بود کش نتوانند بسودن
لب را باشد ماگوییم تو راست مسلم — برزادهٔ افهام و براوهام فزودن

ولە

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن — ما را ز خیال تو بود روزه کشادن
عید دل ما اراتو هر روزه کشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سوداے تو باشد — باید بمیان رفت و بر دو دفتادن
ما را هم از آن آتش دل آبحیات است — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید تو ام اے جان جهان گفت — قد کنت ولکنک قد صرت مرادا
این جام تو خیب بگیر از کف من شاد — در کار بجاے نشود راست نزادن
کار حیوان است نه کار دل و جانست — وز خاک بپوشیدن و ز خاک بزادن
کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت — در پیش جهان سفرهٔ با خیب نهادن

ولە

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
میفروشد او بجان بوسه — رو بخر کو رایگان است رایگان

[illegible]

باقي غـزل بسبـي بگويم		نتوان گفتن ميـان خامان
۱۳ ✓	ولہ	
ساقی بیار باده و بخم بلند کن		وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم		آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن
زان جام هیبت سیغ بر اندیشها بریز		ورنی دمی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو و بر مستانیت کار نیست		آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مستمند ز اندیشه و ز غم		آنرا که شد مسلمت آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب		نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس لیقون من حیق		بر گریهٔ اسیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن		از مرگ وار هان همه را سود مند کن
در چشم ما نگر اشترهیچ دمی به بین		ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن
یکرگ اگر درین تن تن هوشیار هست		با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع رو سیاه سوی هند باز رد		دی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن
آن مطبخ خدا اگرت هیچ قوت نیست		انگاه در سر آخر این گوسپند کن
خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود		دل را حریف صیقل آیینه بند کن
ایدل خموش کن همه بی حرف کن سخن		بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن
بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن	ولہ	مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

[illegible]

ولہ

[illegible]

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی
خود را همیزنی و فغان میکنی مکن

پا پیم بکار نیست سر مست دلبرم
مو مست را بهمان چه کشان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را نثار
بر برگ گل را چه نشان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی کشی
جانان بشب برات بهان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که بر کشیدی بالای هفت چرخ
در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی که می مخور پس اگر می نمیدهی
مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

ولہ

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن
جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشه نیاز هزبران خشمگین
اندر شم شما چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو
خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

ای باقی دوام تو بی روز روزگار
شد روز روزگار وفا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم
پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند رسته دهی تیغ تیز را
هر کوه را القهر هبا میسکنی مکن

آن بیضه که گشت شه از رخ خوبست
او را بجاست غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از مهر رخت
او را الظلمت چه سیا میکنی مکن

از بسکه آفتاب رخش بر خشش نهاد	مشهر مات بیشو و زرخشش ماه بر زمین
در چهره ماهش آیت ایاک نعبد ست	در طره ماهش آیت ایاک نستعین
بیچون و بی رگ ست تنش چون گل خیال	بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
صبح ست بی سپید و شام ست بی لو	ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی جنین
کی نور وام خواهد خورشید از قمر	کایست قرص میت شقایق زیاسمین
بی گفت شو چو پاکی و صافی هم آبگینه	تازه و تر چو شیر شوی این
در گوش تو بگویم با هیچکس مگو	آن جمله نیست منحصر شمس دین

وله

نوبهار اجان مائی رو جهان را تازه کن | غنچه ها را بشگفان و رو جهان را تازه کن
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته | بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو با سوسن همیگوید زبان را بگشا | لاله را سنبل همیگوید و خار را تازه کن
شد چنار از کف زنان سوسن شد از خنجر زن | فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگ جو | خیز ای وامق تو بار عشق عذرا تازه کن
سر و گل بین در قیام و هین بنفشه در رکوع | سبزها اندر سجود آمد صلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند | آن گلش گفت از هوای عنبر آما تازه کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت | گر سماعت باید امیه لطف با ما تازه کن
وان سه برگه و آن سمن و آن یاسمین گوینده | در خوشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

گفته شد ای ماه گر هم از فتنه و گرد گفتیما
این سخن را گو بیا نظر کن این مثل فهم کن
چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

ولہ

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت‌ها شدن
عاقلان از غرق گشتن بر گریزد پر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ دیوانگان باشد چنان
زیب را بالا سر آب روان پیدا شدن
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود
طبیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق کان بیچون بود در تخت و عاشقان نالان در خست

زهرهٔ زهره دریده و ماه را گردن شکست
شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من
روز مریخ و زحل در نور مه تا خیر شد
مشتری از چرخ آمده آه کو همیان من
چون دو سه میدان ببرد آمد آفتابی مدد
هان و هان ای بی ادب برد این شوار میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از کوه مشرق سر بر آور زنده شو
سنگ این حشر را آگه کن از برهان من
عیسی هر کس آن همی باشد کاو فزاید از آن او
زین بهانه تو گیر هستی تو در فرمان من

شمس تبریزی چو داغ گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزودن گشت از دریا امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو شواند و مکین
کان ز را ه دیگر آید سوی تو پیدا ز دین
تربیت هر طفل را از مادر و دایه بشیر
چون ببرد از شیر یابد آن زمان و انگبین
این خوشی چیزی است صافی گردد اندر نقشها
گر دراز حقه بجه در میان ماء و طین
لطف خود پیدا کند در آسیابان نا گمان
باز در گلشن در آید سر برآرد از زمین
گه ز آب دیده آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین
از پس این پرده‌ها ناگاه روی بر کشد
جمله بتها بشکند آنکه نه آنست و نه این
جان بخواب از تن برآید او فتد اندر خیال
تن شود معزول و باطل خر و شکل چو زین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
لب چو لعل و روی چون گل و چشم چون یاسمین
آن مثال سرو رفت و جان بخانه باز گشت
انّ فی هذا و ذالک رحمة للعالمین

[illegible]

آن زمان کردم خمش بارے چو پیش آمد جنون	چون شوم هشیار باقی را بجا آن سان
هیچ تنها زعشق گوید بلبل ار بی از قفس	گوید ش زعشق گوید پیش قفس را بر دران

وله

روے او در باز کن این نکته بیگانه زن	زلف او دعوے کند کاینک بسر بازی مرن
عقل گوید گوهر دل را گفتن شرط نیست	عشق گوید سنگ با لبتان و برگوهر بزن
سنگ ما گوهر شکن چیست هم بر سنگ با	چیست هم بر جان بود چون شد قرین او بدن
این نه لیس ل را که دلبر ست در خون لش کند	وین نه لیس بت را که باشد چون بیابانش کفن
آنکه را خبست او چه چیست باز رست از گفتگو	وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من
آنکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله	وانکه دریائی بود ایمن بود از زلزله کن
اهل ایمان را زبان شد گرچه شد ماهی فروش	اهرمن گر پاک بست گشت انسان اهرمن
گر بدست انکه نیست انگشت بیا آمد آن	برده با انگشتری کان چشم بد بین مستمن
چشم خود را خود ایا آکه او را فارغ است	شمع کی بد نام شد گو نور او بسته لگن
من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازک است	کم متاعے دیده کاسد تر از گفتار من

وله

ای هوا ایست باد دل من هیچ آب و ماهیان	ماهی جانم بمیرد بے تو ای مه در زمان
جنگ گرگان در درون و جنگ ایشان از برون	با جماعت راو دهد و پیا کش در زبان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب	عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

وله

[illegible]

پیش کوه عارضت دست آنگه یار العل کن
بار دیگر خورده نا بخشم را انگور کن
ای چراغ آسمان و ای طبیب عاشقان
مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
آنچنان در هجوی خوبیها اندر جهان انصاف تست
ساعتی آن زلف را از روی خوبت دور کن
گر جهان پر نور خواهی بر رخ بنا باز کن
در جهان تاریک خواهی زلف را مستور کن

وله

ای صبا صبح از عنبر تو بار بر جهان تحسین
آفرینها بر جمالت ای دل و جان تحسین
پیش رویت شب خراب و پیش رویت روز مست [illegible]
[illegible] تحسین
[illegible]

جامه شعر ست شعرم و در وی شعر کیست	یا که خور جامه زیب و یا که دیو جامه کن
شعر شعر از سر کشیم و نقش را در کشیم	دل چو یابد وصل از آن خط زبان آید کن

وله

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این	بوی آن یار جهان آرا جان افزاست این
آنچنین بوی کز و اجزای عالم مست	از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش و بهار ایکند چون مشتری	رشک ماه خوب سیم افشان نیمه شب ماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی و الیس سید	این چه حسن و خوبی است این حیرت حوراست این
این عجب خضری ست ساقی گشته از آب حیات	کوه قاف عاقبت را نادر عنقاست این
شعله آنا فتحنا مشرق و مغرب گرفت	قرة العین حیات جان مولاناست این
این چه پیشی هوش و ظاهر و مطلق بگو	سحق نصر الله را نیک سپاه شماست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون	دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق	این چه عشق ست ای نرا یا عجب سوداست این
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد	شرح کو این راز گوهرهای این دریاست این

شمس تبریزی چو گفتارم بسمعت میرسد
بهر تحسین را بسوی ما بجنبان آستین

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن	دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

[illegible]

وله

[illegible]

شمع و جمع خویشش سایہ حضرت — دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشن اند — آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اکمال آن حلقه بست لبس — کعبهٔ ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را درهم مکن — چشمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

ساکنان خیمه جمله مخلص اند — مخلصان را ای احد ترسان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر — هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولہ

ای خسارہ وای خسارہ وای زیان — هوشیاران در میان طافحان

گر نباید هوشیاری ره مده — ور بیاید هست در پیش کشان

گر تو مخموری نخواهی می در آر — نان پرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را قبله خود کرده است — ور نگنجد در ولیمه این بتان

گر بیاید جا در اندر رکشید — تا نه بیند روی شان آن قلتبان

سیم بر خواهند و زیبا هیچ خود — سیم بر زد دست و عباس زمان

آنکه از خوبی بسیم و زر فروخت — روسپی بود و نشد خوب جهان

وانکه تیبیش بآبی شست پشت — گاه گل بوده نه بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه گنجی در نگنجی در میان

جسم خود را شست عارف چند سال — مشک مشک از آب و شد آن میان

ولی تخلص شمس الحق تبریزی

ولہ

بلبلانیم و توگل اندر چمن		طوطیِ ماپیوسته زان در گریست
یا صغیر السن یا رطب البدن		ترجمانِ گفتِ حلّاج ست این
	ولہ	
هر که وی دارد در گردن ترساکن		بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن
زان پیش که بر پیدا و ر آتو شکر خاکن		اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را
هندو یک هستی را ترکانه تو یغما کن		چون مست ازل گشتی ابدل بدستان رو
ما را چه شدی ماهی رو جمله بدریا کن		تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
گر آدمی آخر سر جانب بالا کن		اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
بر صدر فلک بنشین تدریس اسما کن		در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم
جاروب ز لابستان فراشی اشیا کن		چون سلطنتِ الا جوئی تو ببالا شو
ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن		گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
هر چند شدی عالی تو میل باعلا کن		بیباش چو مستسقی کو را نبود سیری
وان شیشهٔ معنی را پر بادهٔ حمرا کن		دُردی وجودت را صافی کن و پالوده
ما را شو و خود ما شو هم بندگی ما کن		هم سر شو و محرم شو هم سر شو و در هم شو
خندان شو و بخندان شو و زهر دو تبرا کن		هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
بے دیدهٔ مستانه در چشم تو بینا کن		دانه شدهٔ لیکن از دانش مستانه
گه عزم بزنار گه عزم چلیپا کن		تا ره ببرد ترسا و ز دیده بدیر تو

هم پردهٔ من مے درهم خون دلم مے خور — آخر نه توئی با من شاباش زهے با من
از دست ستم نبود بر بست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بخرام درین میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو کانے غمگین نبود جانے — در گور و کفن آہے باز آید جان با تن
آنکس که ترا بنید و نگه نظرش بر تن — ز آئینه بدیدست او الا که سیه آهن
آن آبحیات تو در دست ز ذات تو — کز کبر بر آید گرد چون دود درین گلشن
پائے تو چو جان بوست تا حشر دلان بیست — از لذت آن بوسه ای ر ذره بر روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی — زیرا که خیالش را هستم بجز مسکن
در سینه خیال او و آنگاه غم و غصه — در آب حیاتم غرق و آنگه خطر مردان
بے او نتوان گفتن بے او نتوان جستن — بے او نتوان خفتن بے او نتوان رفتن
ای حلقه زن این در لب یار مگو زان سر — زیرا که تو هشیاری هر دم بکسے گفتن
گردن ز طمع خیزد زن جوید و خون ریزد — تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود مومن زین هر دو سه چون سوسن
وه خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه — بینی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

ولہ

رو مذهب عاشق را از عشق رو شهادت — کز یار خصومت‌ها به کز دیگری احسان
حال ست محال او عز دست و بال او — عدل ست همه جوشش فضل ست همه پنهان

یک گوش بپیوست این یک گوش بیرون ازان
این میکشدم در پیان آن میکشدم با موی
از شعله آتش من در بحر پر آتش من
میگردم و میتابم چون چنبره گردون
یک لحظه بپوشم من یک لحظه نمونم من
سلطان چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روز و صبح دم در سر دوزم
بی سامان و میسوزم از عشق تو بیچ و چون
یا رب تو فنا سازی کرده زان پس تو لقا سازده
یعنی که لقا ساز ده ای خالق بیرون

ولہ

ای سیحق نصر دینم ای مشعلہ ایس
یا رب سیہ چه سبکروحی ریحان ودم اینچنین
ای تیغ تو مهر مرازی معراج خسرو دینی
تو ریحت چه سر باپیچون جمع تو کی یقین
یا رب مرغ که سیه پر در بر شاخ کرسی چنین
بیکام و زبان تو گفتی که میان نفسین
جانا همه جانانه ای دو دولت مولانا

هر ذره درین سودا گشته ست چو گل گریان		درخاک تنم بنگر در بند هوس بسته
می دوزد پالا نگر در مکه و با پالان		خاصیت من اینست هر جا که روم ایم
در حلقه هر ایشان را نگذار چنین حیران		گویند که هر که هست در کور اسیر اند
زندان نبود ظلمت سیدان که بود بستان		در سینه تاریکی دل را چه بود شادی
آن خون به ازین باده آن گوشه به از میدان		اندر شکم مادر چون طفل طرب یابد
افتند بخیال اند اندیشه سرگردان		گر شرح کنم این را سر ستم آید آن را
	ولہ	
یک لنگر شکر دوا همزان شهد چو قند ای جان		ای دلبر من چون یاد او سینه احباب
[illegible] ای دا انشد که بخند ای جان		ای یار یک بند ارجم من سر شاد ایم
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان		بر نام و نشان او رفتم بر کاسه
انجمنت بی یاری بر من پسند ای جان		هر چند اختیاری بر سلسله و عیاری
از زلف دل ما را بساز کمند ای جان		از بهر دل ما را در قفس در آیا را
همسایه که دل بنهادن چنین به سینه ای جان		ای بیتی در خواب اندر شاخ گل خندان
سی قصه بر آتش مانند سپند ای جان		ن بنده بر پیچ فرش از شوق بسوزم [illegible]
یک نظره ازین لصره بر گوی به بخند ای جان		ای شاه صلاح من اقبال فلاح من
	ولہ	
این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سو		من گوش کشان کشتم از لیلی از مجنون

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای افتم و خیزم چون یاسمن از مستی | ای غلطم از این چوگان چون گوی ... بنما
پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم | جبریل کجا بینم چون مست همی ...
لشکرکش سلطانم هم اینم و هم آنم | هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو حلق همی دزدی از خوردن خون خلق | در دلق همی نالی مانند سگ حیوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن | مسکین شو و قربان شو بر ...
رو قافیه دیگر کن ترک همه و اختر کن | خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ولہ

این قافله مستان در پله گر افتادن | استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود بتخانه حق گشتن | ایمن شدن از هر دل ... افتادن
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر | او ننگ چه دارد از در به در افتادن
... آن همه افکند کمر ... | آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
... | ...
... هم دست شدن ... | باطل ... روحانی ...
من ... دل ... در راه تو افتاده | والله که ...
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم | مستم ...
این قاعده نو زاد است این رسم نو افتاده | شیشه ... کردن ... شیشه افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا | ... افتادن

[illegible]

چند گفتیم

چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت	هیچ نیفتد پراگنده آن خوب رسن

شمس تبریز تو اوی یکی از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خیز ای ساقی و با چشم خوش آن خوی مکن	دم بده باده خضری که چو خضران خوی مکن
اول و آخر تو عشق احد خواهد بود	چونان زان فاحشه هر شب یکی خوی مکن
دل شه پیوسته که دل ازان باز کنی	سروران دل خود سگ هر کوی مکن
هیچو آشفته تو هر و جانب هر جا سر نهی	ترک آن باغ و چمن لب جو مکن
ببین که سلطان بنهاد دست شهانه بر سر	بسکنات تو در این عرصه بیرون مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد	پیش چوگانش ولت خدیو گوی مکن
نزد آن شه و از خود رو به درد طلبی	وقت کن دیده و دل رو به سوی مکن
روی را پاک بشو تو پس در آینه منه	نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست	خیز بر قامت او رقص بهر سوی مکن
دم مزن و سبب نی سر بی اهسته بزن	دم مجاب ست یکی توسن تو صد تو مکن

ولہ

ای ساقی و دستگیر مستان	دل را ز وفا بدست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور	بس تشنه شدند می پرستان
سررشته نیستی بباده	در حسرت نیستند هستان

ای فسون ابل فراق لعبت
رو فسون مسیح آیات کن

دست چرخ بر تو تنگ آمد
رو براق وصال را زین کن

چشم ما و جهان بتو روشن
چشم خود را تو از جهان بین کن

آن تجلی آفتاب خوش
چشم و دل را تو از تجلی بین کن

حسن داری دفاتر لائق بین
حسن را با وفا تو کابین کن

در جمال تو نیست هیچ قصور
رفق را با جمال آمیز کن

دیوان بیمر تو چشم خواهی کرد
آنچه آخر کنی از آغاز تحسین کن

بس کند رفت گشت استاخ
منکه باشم که گویمت این کن

گر نبود این سخن ز من لائق
آنچه آن لائق است تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن
وین مس ما را کیمیا کن

ای شمع مستان ای سرو بستان
تا کی ز دستان آخر وفا کن

یک بیست بر ما هر سنگ و هنگی
این درد ما را اکنون دوا کن

احسان و مردی بسیار کردی
آن مردمی را اکنون دوتا کن

ای ماه تو نه هب ای نور کوکب
در ظلمت شب چون مه صفا کن

در دو قدیمی و سنج مقیمی
گردیتیمی از ما جدا کن

ولہ

ترنت زین جهان و دولت ازاکنهان
خبر ایار این و هوا یار آن
دل تو غریب ست و جانت عجیب
زینتر از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار دلی
رسیدی بیار و ببردی تو جان

عاقبت الامر که گوید درم
جان و جهان ست و تمنای من
گر برود آن در من و یل من
در نکشد یاد من ای وای من
گرچه جفای همه ای ترش رو
او برحسب گوای و حلوای من
هم بجز دو هم کفت حلوا ابار
تا که بعد شیر آید صفرای من
آتش تو سخت گرفتست ستم
مشکل چیست ز بوسه تو بابای من

زخورشید یک جو چو ظاهر شود	برافتد ز گردون ره کهکشان
خمش کن مزن دم که در خامشیست	هزاران بیان و هزاران زبان

ولہ

ببردی دلم را بدادی بزاغان	گرفتم کز وکان خیالت بتاوان
بنالی ببنالم بگریی بگریم	بخندی بخندم علامات مستان
نشاید نباید ستم کرد بر من	پی دامن جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی	مکو کو نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهیم شراب از تو از خم و ساغر	ازان بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن	زمین شکر گردن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی بشوقی	بهاری برآور ازان برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از دیده ویران	خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی سیر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو بیت خود	تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان

ولہ

باز رسید آن بت زیبای من	خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من	در رخ او باغ و تماشای من

غمزه تو آید و بیند اخت دل
بانگ زدم کای دل سقای من
رفت و نه بشنود علالای من
آن مه دو ست او که سحر جادو
عاقبت آید سوی صحرای من
چو شق در با معلق نگر
از طمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

دست فشان کرده کجا میروی — پیش من آی ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گویدم — شاد شدی یار ابساMان من

وله

حرامست ای مسلمانان از میخانه برون رفتن — می معنی ز خوان عشق زبان اخوان گفتن
برون زر دیدست با آنهم هزاران بار دیدستم — از این ابلیس ابلهی باشد برآستان آزمون رفتن
مرو زمیخانه ای مجنون که گردی تو زهجران غمناک — چو شمع سر زبرون برو ی تو را باید شتون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن — ز چشم آموز ای بهروز هنگام سکون رفتن
بیا ای جان ترا روشنی ز معصومان بیاموزی — [illegible]
بیا ای جان که وقت خوش چو اشتر بار بکشیدن — که تا صبر بیاموزی [illegible]
نفس عیسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر پاکی و با پاکی [illegible] ساکن — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

عجب

ولہ

بسی کو دریای دیگر پر گهر بین
ز لطف شه دهان شان پر شکر بین
تو دریاهای جهان مختصر بین
بپیش جان بحر آشام ایشان

عجب باغ ضمیرست آن فراخ شهد ضمیرست آن
عجب دیر بهشت مغز شراب بی خمار است آن
نهان سرو گریبانی دهان غنچه بخندانی
چرا پنهان همی خندد مگر از بینوا ستان
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است آخر
که ناهشش باش گفتی لیبرکی و قصه اعتبار است آن
نگر در لاله چون مجنون جگر سوزنده تر زخون
ز عشق دلبر موزون که ماه کاسه دار است آن
نجوری بیکند بیجان که هنگام صبا آمد
چناران دست بگشاده که هنگام کنار است آن
بهل باغ و شقائق را مسخر کن حقائق را
که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کار است آن
حقائق جان عشق آمد که بیدار و آشامد
که استسقای حق دارد که تشنه شهر یار است آن
ز نه عشق مظفر فر که چون آن آمد سار اندر
دو عالم باخت جان بیجر منور قهار است آن
درویش بشنیده خندوان بهار بی پایان
فراغت نیست نود او را که بر وان بهار است آن

ولہ

تو هر سبزه و جهان را بر گذر بین
تو هر یک نار سیده از سفر بین
تو هر یک را تتبع در روزی خود
به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال ماه روشن بهر تابش
فتاده عاجز اندر پای خود بین
مثال سیلها در جستن بحر
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
چه در بحر آمد آن از دشت و از کوه
بدان جاشان سکون مستقر بین
نیا مد از یکی بانگی و فریاد
به نعره و قار اندر و قر بین
نیا سی هر یکی از مطبخ شاه
مهیا کرده خوان معتبر بین

یکی زان جمله مستان ست حلاج	که بر سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو سبز کردیم خرمن | خدا امید بیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شگوفه لب ببسته | بغمازی زبان بگشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی | ز حلواهای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار | چو نقارہ صبوح آمد دهل زن
رسید آن لکلک غازی غزن بر | مسبح کرد مرغان را دی الکن
زره گشته بباران روی مرغ آبی | که بد در رفته از سردی چو جوشن
بهار نو نگر داود وقت ست | کزان جوشن زره کرد او ببین
ندارد در عدم حق کار باچین | برون رفتند آن مردان ز مکمن
سر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
همه یتیمان که پنهان گشته بودند | برون کردند از مکمن سر و تن
برون آمد بهر سو طرفه پوشی | پیا از دُر و جواهر گوش و گردن
سماع ست و هزاران حور در باغ | همین گویند یا بر گور بهمن

زخارشهای دل گر پاک گردی	زجان یابی حلاوتهای دلتین
بپوشند از درون دل عروسان	چو مرد حق نشوی ای مرد غمگین
باحسان زرنجو بان آنچنان ده	که لغزیند زشتانت بتحسین
نخواهند خوبان جز تمیز	تو مغربیان حرالیشان را الکابین
زتو آن نگارخان را ننگ آید	که ندهی پیش دارو سنگ تسکین
میان سنگها آن پیش ارزد	که افزون خورده باشد زخم بلتین
ز انشا ست تجلی فضل دارد	بکوبهای دگر بر طور سینین
خمش کن بیرون امکان گم گوی	کرا ماند ز دست عشق تسکین

ولہ

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین	درآ در باغ ما و سیب بچین
ازان سیبی که چون چیند از شام	بیابی بوسه آن و چین و ماچین
بیا پیش من سیب و نشین شاد	ز سیب لعل کن نقل و نهالین
اگر پیش لقب گوییم و گرنه	و گر نرگس و گر چه بدمگیر بو نسرین
یکی چیز است و آن مهر کراداد	خدا ابنده باد شش پایه آئین
بیا هم نشین خویش بربین	رها کن نازو آن خواسته چرچین
سی ترسم که بگریزی زگوشه	بیا ابر که بیرون انداز نعلین
بیا از راه خلق و دور کن	سخن با ما کن از لبهای شیرین

کلوخ انداز کن در عشق خوبان / کلوخ گریه ای ... بین
عروسی و کلوخی با عروسی / نثارش ... باشد ... کاه ...
بگورستان بزیر خشت تنگ / که نشناسی ... ایشان ز بالین
الهی در رسان جان را بجانها / از آن راه ... کر ... آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز / چنان کز باد ... آل ...
عنایت آنچنان فرما که شاید / ز ما احسان ... تحسین
ز شهوانی بر آید رسان ما / ... اوج ... بر عالم طین

۱۹۰

ولہ

آب حیات عشق را در رگ ما روان کن / آیینه صبوح را ... سیما کن
ای پیر لب ... رگ جان تا بود / ... جان ... آن ...
ای خرم شکار آتیر زدن شعار تو / ... جان ...
... تیغ کند از ... / بلکه ... دفع ... کن
و ... ست کاسه ... دو ... / ... نسیان ... کن
ای که لعب اختران ... / ... جانب ... کن
خیمه آسمان بر آ ... آشنا / مقصد ... آخر ... کن
... خیال ... خانه گرفت ... / ... بال ... خانه ...
... آتش ... / النفر ... کن دست ... کن

ولہ

من بیگمی تو مستم و دو فاسقم
با تو چه ترا بسم بیم مرا گمان مکن
باده عاشقی ازین بادهٔ عارف ازدرون
[illegible]

شیر چه بیشه گر نه بشد نیم دگر بگه خمش	شهره کند چه بیشه را بیم شهره جهان

ولہ

بازنگار یافت چو ان شتران مهار من	ای کیش ست کار او بار کشش ست کار من
پیش رو قطار ما کرده را و سیاست در	آن شتران مست را جمله درین مهار بین
اشتر مست کف کند غار علف تا ...	هر شتری نه انداز لذت طعم و خار من
اشتر مست ... خار میست او ...	گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من
... گر گفت ... او ...	کرد بکفش چو وارسد جوش کند ...
[illegible]	یار که بیکشم بیین نخوت و کار و بار من
گشته خیال ... قبله ...	وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار ... خوش ...	در صرف ندیده بادهٔ پر خمار من
...	هر دو هر اتوی سلیمین و شکار من
مطلع آن غزل ... ازان ...	زاشتر راستی مجوای شهر هوشیار من

ولہ

ده شر ... خورده ... است بگو نهان ...	چون خموشان بے گنہ روی بابین آن مکن
بادهٔ خام ... خلاص خورده	بوے شراب میزند انگوزه در دهان مکن
... شراب ... سمن ...	باز چو من گرفت بار دگر بیمان مکن
... مکن ... غزا مکن	بے گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن

ولہ
[illegible]

از تبریز شمس دین بوی که گر بدم کند
از سر لطف بر زند [illegible] فاکه چو جبین

ماند مشت بهشت گوش [illegible] آن	گر طرب خواهی خوش در سینه [illegible]
چو گرفت گوش [illegible] یافت [illegible]	گوش [illegible] از زمین [illegible]
اصل [illegible] از زمین هست [illegible] آسمان	تا که [illegible] تن بود [illegible] جان
نعره [illegible] انگه چون [illegible]	چند [illegible] آنکه [illegible] بکشود [illegible]
بانگ رسید [illegible] گفت [illegible]	مرده [illegible] تازه [illegible]
ستم الست شد [illegible] آن [illegible]	[illegible]
گر [illegible] سخن [illegible] خوشی [illegible]	[illegible] مشغول [illegible]

وله

تا [illegible] شد [illegible] این	[illegible] چند [illegible] زبان من
[illegible] اصل [illegible] آفتاب	دل [illegible] مست [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] بشر [illegible]	گر [illegible] این [illegible]
[illegible] که این [illegible]	مشغول [illegible] آن [illegible]
[illegible] جان [illegible] شد [illegible]	تا [illegible] آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
عشق [illegible]	گفته [illegible]

صنما بروی خوبت که بچشم اشارتی کن	لطفی شراب خود را که هم عمارتی کن
دل و جان شهید عشق اند برون قبر قالب	سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چه یوسفی بدیده همه شهر گشت برید	بنما جمال و ایشان دل و جان تجارتی کن
دگر این قدم خوشتر که جفا و ناز کردی	بشکن تو ناز خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود و سازم	تو ز سوز بی نیازی چه شود خسارتی کن
رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله گون	سه چهار قطره خون را بادل نثارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر	بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چه به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد	بگناه چون کهٔ ما نظری حقارتی کن
تن ما دو قطره تبد که لطیف و آدمی شد	صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان غیب بیامد چو اسیر آب و گل شد	تو ز دار حرب کاشان بیان غارتی کن
چو ز حرف تو بکردم تو براست ما الباز	چو ز حرف پر معانی علمی و راستی کن
زبرای گرم بودن بود این دل چو آتش	تن دل تو چند بیر السبب حرارتی کن

هله شمس دین و دولت خمشان نازنین را
بظهور نیز خود سبب انارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن	چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست خندان	ز وصی آمدی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن	نظری دگر بسوی رخ یار سروقد کن

ای امتنان [illegible] بر بیان زینت زبان
حیوان [illegible] کشاند [illegible] شده اند
جانها ست ناسیده در گوشها خزیده
جانی ز نشو [illegible] بالا ست چرخ گردان
جانی دگر چو آتش [illegible]
آنجان [illegible] پخته با کف [illegible]
روشن [illegible]
سر سوا [illegible] اوساکن [illegible]
گفتم [illegible]
گفتا [illegible]
گفتم [illegible] شاد است [illegible]
گفتم بیاد [illegible] ناز [illegible]
گفتا [illegible] در کنار [illegible]
گفتم [illegible]
گفتا [illegible]
گفتم [illegible] لال [illegible]
[illegible]

ای امتنان [illegible] بر جان زینت بر جان
آن آدمی بود کو بید چون عقیق و مرجان
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
چیست و لطیف و موزون چون [illegible]
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران
سرمست نقل و جامی با شهسوار میدان
اندر هوا ببالا میکرد رقص چرخان
سرمست و سبز پوشی جانم بجان حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا کشاده گشتم از جا [illegible] کان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین [illegible] گفتا که نیست آن کان
نقش [illegible] نمایم از بس [illegible]
[illegible] بهانه زا [illegible] خیزان
[illegible] آنجه [illegible] حیوان
صد گونه [illegible]
برخواند [illegible] از بر گشتم [illegible] سکران

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق خزیده از عاشقان گزیده
بگذر ز آفرینش بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی در بستن صبوحی
روحی چگونه روحی در کشف و در کشیدن
این دم حلم بباید تسلیم تو نباید
کو چون خیال داند در مغز ما دویدن
هم بخت و بخت دادن هم مرده زنده کردن
ای یوسف نهانی آن ...

والله بذات پاکش پنج چرخ هشت گانش — بالقدر وصل همچون حلوا اگر ست مردن
گر یوسفی ز خوبی آیینه آنچنان ست — ور نه وران نمایش چون منظر ست مردن
چون حق ترا بخواند بهلوی خود لنا آند — چون جنت ست رفتن چون کوثر ست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت — در کافری و تلخی هم کافر ست مردن
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی — گر آب زندگانی هم خوشتر ست مردن

ولہ

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — بسوخت پیش هیزم حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته — سیگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
موسی که میگداز و باسوز و درد سازد — در تفت و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زرفشانی در شور آنجهانی — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان زر ز گوهر بر کرده کفر با سر — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به نیر جسته — بر مغز یاد دیده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده ست ساده نه چشم بر گشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
صد سال چشم آدم با عذر ز بهشت ماتم — با کودکانش گفته بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر — خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن

چو نیست عشق ترا بندگی بجا مے آر | که حق فرو ننهد مزد پاے مزدوران
تو مور و عشق خدا ملکت سلیمانست | کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس و فکرت و اندیشها برون انداز | که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزیست
که مشک بار و تاوارهی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده لیستان نیده جان گرو | چون می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ابراهیم بین آن پیر دل بے بیم بین | سر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو | حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند لبس عجب آید ترا | از آنکه درویشی کنند از بهر می خاقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه در ... نهد | از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن بی دانه ام | در پیچ دامے بر خود ننهاده چون مرغان گرو
بهر چه ارزی سر گرو در کار او کن جان گرو | جان شد گرو ای کاشکی گشتست عقل و جان گرو
خامش سه لکن بلبله در گلشن آیے و گل نگر | بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو
جانا بجانی تا ابد ای چشم و جان روشن بتو | ای شاد و زاد و مو تلعت جان ... صد خرمن گرو

ولهٗ

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو | آن خسرو شیرین و شکر پارهٔ ما کو
بے صورت او مجلس ما را نمکے نیست | آن پر نمک و پر فن عیارهٔ ما کو

صد روز روزگار در گرسیدی را | با وا نثار عشق و فدای و لای تو
در چشم گشت جمله چو چشم بیل بگفت | بی کام میبرد زبان عجب وصفهای تو
زارم که چشم از تو خبر برد سوی دل | دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو
میگرد و آسمان همه شب با هزار چشم | در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه عدوی آب باشد در کیسه جادوم | صد جهان و دل فدای یک خاک پای تو
ره یافت لاجرم بحرم صبای تو | ای جان اگر رضای تو خواهم خود بیاب
صد دل به نیم ... | از زخم ... غم خود ... زمین کوفت رسد بنظر تو ثنای تو

ولد

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی او

دیوان شمس تبریز

صد قلعه دارش عقل کل آن لشاه ...	بر قلعه آنکس ... کو فاش ... او
ای ماه ... دیده چو سی ازو در دیده	ای شب تو ... او
این شب سیه پوش ست از آن کز ... نشان	چون ... جامه سیه در خاک ... او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم ...	چون پیش ... گان ... آن ... او
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان	... دل فرو رفته ... او
در عشق را نبود ... پس کوه ست پیش حمله کس	پیش و پس ... پیش ... او
او هست از صورت ... کارش همه صورتگری	ای دل ز صورت ... زیرا ... او
وانده دل هر نیک دل ... از دل ... از گل	... شیر است این ... او
پاینده دست احد ... پید ابود	از صنعت ... دست ... او
ای روی ما کو ... قبله ما روی او	فراش آن درگه ... خاک ... او
سوزان دلم از ...	کز آن لب ... او
ای عشق شد ... جان ما	صد جست و صد آفرین ... او
... ناله ...	ای مرد ... او
...	سر وش ... دل ... او

ولد

جانان تو ئی کلیم ... تو	گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو ...	ما ... شوم چو افگندم ابتلای تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان / جان و جهان چه بیخبر اند از جهان تو
آخر چه میوهٔ و چه بودست اصل تو / آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید / اوّل غلام عشقم و انگاه آن تو
بنهاد دست بر دل و برخود که آن کیست / هر چند شرم بود بگفتم از آن تو
بر دیده ام چو چشم برانداخت گفت چیست / گفتم نهالهای کشدم ابروان تو
از خون بزعفران رخم لاله زار دید / پرسید گفتمش همه نام و نشان تو
هر جا که بوسه کرد زمین کو خویش یافت / گفتم نکونگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ در و سگ کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و آنجهان با تو نکو / اینجهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو
ای بیان بی من مگو و ای زبان بی من مخوان / ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور روی ای ماه خویش می‌بینم سپید / هر شبیم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در خم چوگانت میباشم چو چشمت برتن است / همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش / چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو

از نعم افتاد و دولت نوش یافت
این لبان [illegible] مدحت گوی ساقی
[illegible] قسم را بسم ساقی
قسم زر [illegible] ساقی
آسمان جا [illegible] ساقی [illegible] یافت
[illegible] ساقی
شاد [illegible] ساقی
پهلو [illegible] ساقی
جست [illegible] ساقی
تا ز جست و جو [illegible]
خاک را [illegible] ساقی
گر نبود [illegible] ساقی
آب دریا [illegible] ساقی
کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]	ای بسوی آسمان حق پنهان شد بیان تو
[illegible] اسرار [illegible]	کرد آنکه پنهان آن که به اندر نهان تو
شمس [illegible]	[illegible] آفتاب حق [illegible] تو
[illegible]	که گذر کرده ز نبات [illegible] تو

ولہ

[illegible] تو	[illegible] شد از جمال [illegible] تو
[illegible] آورده ام	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

ولہ

[illegible]

[illegible]

چشم [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زانکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خدا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری … آتشی کردی و گفتم که درا هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی … همه آتش سمن و برگ گیاه هیچ مگو

گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت … جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

بسته از آتش گویا سحر آن لب گفت … ای مجاهد تو بنه دم خمش آ هیچ مگو

وله

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو … ای که هزار آفرین بر که و احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو … جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ آب … دور بگردان که من بنده دوران تو

پیشکش من شوم پیش خم و کش تمام … تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ … تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

گفتم ای ذو القدم حلقه این در شدم … تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری … خارج و داخل توئی هر دو جهان آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بعد این نان خوان … تا برسد انس و جان بر خورد از خوان تو

وله

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو … که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را تو ای عمر عزیز من … نخواهم جان پرغم را توئی جانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم … زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

وگر با تو ببندم من میان شهد و قندم من [illegible]

همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی کفرست … وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

سبب آن شد که حاجتمند شان کرد — ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصر از این که خاک است — سبک کرد و ببرد از وی قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید — بگردیدن شد کف در آب و شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی — که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشی — بزیر دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه — بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی — همی پیچید بخود چون مار او
بر آرد مطلع سعدی بخاری — ایساند جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جائی بر آرد — که بیدار از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه — که سلطان هم خود است او پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار — ز جنبش بگسلاند اضطرار او
که تا داند که اینها تیر اراند — بداند قدر آن بگزیده یار او
عجائب یار غاری کرد او را — که غارش او بود هم نیز یار او
زبان بربند و بگشا چشم عبرت — که بگشادست راه اعتبار او
گر از ره رفته ز و تیره آری — که از تو می پذیرد اعتذار او
بسی گفتم ز شب اما چو شد روز — کلام اللیل یمحو النهار او

ولہ

[illegible]

ز رخسا کے تا بسچالا کی کشیدست	بدادست دانش و رفتار کام او
بجملی و نباتی و بہ طفلی	چو گردیدی و آوردست بالم او
ز چندین رہ بہ بہانیست آورد	نیاورد از برای انتقام او
بوقت درد میدانی کہ حق اوست	بحال کے دہد در انتظام او
مقامات تو بہت خواہد نمودن	چو نیست کردیا بہ جباو رام او
ہمہ بو بہا چو بوی نقطہ بودست	چو بوی خود و مستند دشنام او
نماند چسم رخ بسیت الاشکبوتی	چو بنماید مقام سبب نسام او
سخنہا بانگ زنبوران نساید	چو ورد گوشمت خوانند کلام او
چو در ماند نخواہد جز جراہ را	چو بجسد بر خسی راگر دنام او
شکنج بایدش ایراکہ ہرگز	بره ناید بہ تیزی و بکام او
بیار ہہات شمس الحق تبریز	شود بس مستحق ... او
بنیایش ای برادر و سخن بسر	...

ولہ

بیا ای رونق گلزار ازین سو	بیار از شکر یکی قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانت	از ان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فرو کن سر چو مہتاب	دران گلشن یکی گلزار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس مگذر	کہ آمد ہدہد طیار ازین سو

[illegible]

[illegible]

فتنه گریست نام او پر شد است کام تو | ناز [illegible]

مرده اگر به بیند ست نهم کند که سر خوشی | چیند نهان [illegible]

بوسه کی ابیت [illegible] انده فغان [illegible] | بوسه نخرا [illegible]

بهر خدا بیا بگو ورنه بهسل که تا گدا | یک دو سخن [illegible]

خوبی جمله شاهان مات شده کساد شد | چون [illegible] خوبی [illegible]

شکر که دیده چشم با آنچه ندید چشم کس | [illegible]

[illegible] عقل [illegible] شد ترا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مشرق و غرب [illegible] بر آسمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] نخورده ام | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کین در جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار [illegible] عشق کا [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] خبر [illegible] | [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

نظر ... یابی جهان
نعمتی چون ظاهر گردد آن ... بنگر قصان شده
ای آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان
سرمایهٔ تو شادی کنان ... بزم ... قصان شده
ای مفخر دهانیان ای دیده نور ایمان
عالم ز خلق خوش تو تنگ ... قصان شده
زان نرگس جادوی تو زان زلف عنبربوی تو
در عین لشکرگاه تو شاه و سپهر قصان شده
وز روی ماه چون ماه تو جانها چشم در راه تو
وز وعدهٔ فردای تو جانها پی قصان شده
صفرا ز سودا ... لعل جان افزای تو ... قصان شده

از روی معنی جهان باهر که او را عشق جان
در عشق ... قصان شده
خاموش ... معنی سخن
سوی حسام الدین حسن ... قصان شده

وله

ای ... از عشق تو اندر سما ... فته
ای انجم ... فلک اندر هوا ... فته
تا ... زمین ... شده

دل داده آن باشد که او در کوچه یار ...		بی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده
در عقبه اماده تا جایگه دل داده		در آرزوی تحیه یا وسوسه قواده
دستی بدار از ریش خود از ریش ...		بسته دو چشم از عاقبت بر هر زه لب بگشاده
دیدی عجایب آن سری از عاقبت ...		از حرص و از شهوت بری در عاشقی آماده
در ریش اگر بینی ... روی ...		بیرون کند دلق کهن قدرش ... بنماده
خامش که ... گفت ...		اینک ... اشر ... در دفتری بنهاده
	وله	
ای فتنه انگیخته صد جان بهم آویخته		ای خون ... ریخته بالوالیان بگریخته
در شانه آن زلف تو آخر گشایم قفل تو		در سر نشسته الف تو زان طره آویخته
از چشم بردی خوابها تن خرقه گردابها		زان طره پر تابها مشکت بعنبر بیخته
ای رفته در خون رهی تو رشک خورشید و مهی		با اینهمه شاهنشهی با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو وز شعله انوار تو		وز حکم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاک و زمین ... روح الامین		عشق تو ... در کین خون هزاران ریخته
جان ... بر دانه ...		صد گنج هرگز کی شود در کاغذی ذر ریخته

مخدوم شمس الدین هر ... ایں یک باجرا
عفو تو در ... ای خسرو هر دو سرا

ما جمله ... خود آگه ... شده	آن ماه بی نقصان شده وانجم ... شده

[illegible]

هر مفلسی بیچاره کو هست و تعلیل خود | در خون خود چون چرخ زده وندر جفا پا کوفته
بالای همه گوییم بود از عاقل هشیار کو او | در عشق خود رقصان شده وندر بلا پا کوفته
توبه بعشق آنکه با بگذشته از شهر بقا | توبه بعشق آنکه خود هستیم با پا کوفته
خورشید باشد ذره در عشق او نوش چرخ زن | مرغ سحر از شوق او در والضحی پا کوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا پا کوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده | پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب | از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده | بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که دگر گفت خرابیست | شاهست بدر خانهٔ ابواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده | خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست | وان آب غضب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر | یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
زان جور دران لطمت که پاینده کند او | یک ذره از آن زرق بسنجاب رسیده
زان ناله و زان نعره که خشک و تر عقلست | یک نغمه تو نیز بد والاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق | از بهر گشادن ابواب رسیده
ای مرغ دل ای بال تو بشکسته ز صیاد | از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

[illegible]

ولہ

ای از جمال حسن تو عالم افسانهٔ
مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ

[illegible]

زین گلخن کثیف بگلشن فتادهٔ	با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ
ای کوه قاف صبر و سکینه چه سابری	وی عزلت گرفته چو عنقا چگونهٔ
عالم به تست مست تو اندر چه عالمی	تنها به تست زنده تو تنها چگونهٔ
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی زهر ناب بالو چو حلوا چگونهٔ
گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی	ور حاضری ز دودهٔ سودا چگونهٔ

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتدلی چگونهٔ

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده	دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشورست	از بهر عذر گازر و گاکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران برد	اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق درین خاکدان غریب	مانندهٔ مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما	این نوبهار لطف بایثار آمده
پنهان بود بهار و لی در اثر نگر	ز و باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر	با قد سرو روی چو گلزار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر	حلاج وار خوش لب بر دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید	آن چشمه که ماية دیدار آمده

[illegible]

هژده هزار عالم اگر ملک تو شود — بی روی دوست چنبر چنبر گرفته
جاری تنگ که بگذری از تنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان دگر گوی نیک نو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

وله

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه — وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه
سر فراز شیر گیر مست عشق فتنه — نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانه
خشم رنگی صلح نیکی تلخ روی تنگری — من بدین خوشی ندیدم در جهان یگانه
با هزاران کف بقبضه گر ببیند نور شمع — در لطالت می‌فتد چون بیخود مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق — گندم او آتشین و جان ما پیمانه
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور — گر بگویم شمه از حال او افسانه
شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری — محض روحی سرو قدی گلرخی جانانه
پیش تخت شیر مردی پای کوبان مست وار — لیک او دریای علمی جان کمی فرزانه
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک — او کلید عشق از مهر بر دندانه
من ز ستر نور والله نیز در معشوق محو — او چو آیینه یکی رو من دو رو چون شانه
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف — من چو پروانه فدایش او را همین پروانه
گفتمش آخر تویی خود اوستاد کاینات — در شهر اقلامها با فضل او کاشانه
گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم — بشنو از من پند خوبی محکم و مردانه

وله

عشق بین با عاشق ...
چند گویی ای جهان بین با ...
چند گویی ای جهان بین و ...
دل چو شاه آمد زبان چون ... آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیز سر بیدار ابر ما ست
این زمین با آسمان آمیختم
باد و آتش بین و آب و خاک را
گرچه دشمنان چون دوستان آمیخته

شهر ما پر فتنه و پر شور شد
از نگار فتنه افزا نه
سلسله زنجیر که دل مجنون اوست
وز فسون عاشقان دیوانه را
زانکه گوشش عاشقان را محرم است
تا بگوشش در دهم افسانه را
عقل ما نعره زنان کاخر کجاست
کای ز آمد بسر دردانه را
ای جان پا بسته زین دام رسته
هست در خانه چو ما دیوانه را
بیرم من ... در هر خانه را

ولہ

شمس تبریزی چرا اینجا نمی است
در پس این درج گوهر دانه را
رو تو ای نقال مفتاح بیار
کز فسون حرج باشد بر در و دندانه را
ای خمش کن کز خرد ای راه رو
کو فرو زین رو دو فرزانه را

گرچه کثر بازانه ضد انند لیک	همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد	از نهیب قهر بان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان	ز نوبهار مهر جان آمیخته
آنچنان ابری اگر کز فیض اوست	آب چشمه با ناودان آمیخته
و آنچنان شاخی چه بین کز طور اوست	آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و خوش بدان	قند و نبید اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

در دیوان شمس تبریز

ولہ

ای نهاده راتو پیان پنداشته	جسم را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین	ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده ابستان دیو را	ابستان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو	ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت بسان ابست هست	هست گرگی را شبان پنداشته
ای تو گنده دیده میان حرف و صوت	قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتاب شمس منبر ندیر گوشتن	ای تو آن مه را نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته ام	زانکه من چون دیگران پنداشته

[illegible]

لب بربند و چشم عبرت بگشا	چونکه اهل اعتبارے دیده

شمس تبریزی بگیرد دست تو
گر ز چشم بد غبارے دیده

بربند دهان از نان کآمد شکر روزه	دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای کوره با حرمت بگذار ازین پیشه	این سیم وجود ما اندر شرر روزه
صائم شو ز هر شد بطارم چارم شد	با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو پریدن مرغان کو پیک سلیمان	این هست پر جعفر و آن هست پر روزه
گر جنت خضرا دارد ده گونه [illegible]	سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین چادر پنهان شده چون لیلی	از چادر او بگذر و اجو خبر روزه
باریک شود گردن اکنون شوی از [illegible]	[illegible] اثر خوردن اندر اثر روزه
سی روزه درین دریا پاشی کن با خویشان	تا در رسی مولانا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش آن حیله و تزویرش	بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر چو پخت خوشتر تو بر گوید	بربند در گفتن بگشاے در روزه
شاهنشه تبریزی صد مایه پیروزی	هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

ولہ

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	فیروز تو وا کردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها	تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

[illegible]

ولہ

من مستم و تو دیوانه ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه بود لذت بے صحبت جانانه
هر گوشه [illegible]

هر گوشه یکی مستی و مستی ز بر مستی | وان ساغر هر مستی با ساغر شاهانه
تو وقت خراباتی و خرابات ... و خرابات | زان قهقهه بهشیاری افسون فسانه
از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد | در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد | وز ظلمت او مجنون هر عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا من | نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل | یک نیمه ز سنگ و سنگ یک نیمه ز دردانه
گفتم که رفیقی کن با بنده چه شی کن | گفتا که بنشناسیم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم | یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانم ... بایدا ... | این پند پذیرفتم از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی ... | سیلاست فغان آخر سقف و میخانه
ای ... از خلق چه پرهیزی | الکنون که در انگندی صد فتنه و فتانه

وله

هر روز ... | ما را ... ریفان را در رقص در آورده
... | عالم ... آرکشا کرده
... | ... ساقی ... خورده
... | ... اندر ده
هر روز ... | واللّه که نگهداری در شهر ...

[illegible]

ولہ

[illegible]

وان دام که او بدست دارد — بربست دگر دل زمانه
ما را الفی لطیفست ما که باشیم — با آن همه کاسه ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست — در دوستیش مست تا نیاید
دست خوش کمر کیست بگیرد — کو را چو [illegible] کشانه
کوه چه که کوه قاف عنقا — کردند بجا کشش آشیانه
از سنگ برون کشید کرے — شاباش [illegible] فسون فسانه
آن آتش که در بهشت در دل — [illegible] نشود [illegible] بانه
در دست [illegible] — در عشق گرفته ام [illegible] انه
اندر دستی که بود تسبیح — [illegible] دو بیتی [illegible] انه
[illegible] معما که بود عشق [illegible] — چون [illegible] کرانه
[illegible] او بدست [illegible] — [illegible] دوخته [illegible] برآستانه
ساقی [illegible] آن [illegible] — [illegible] باده مستانه
[illegible] که آتش دل — تا [illegible] سر فسانه
[illegible] بیمار [illegible] — [illegible] کار [illegible] میانه
[illegible] — بشنو [illegible] انه
[illegible] شیار [illegible] — مانند رباب [illegible] انه
چون [illegible] شد زباده شوق — پرواز کند [illegible] انه

[illegible]

گواه

[illegible]

رسی خورشید جان افزا که تابان شمس تبریزی [illegible]

هزاران نفس انسانی بروید [illegible] از گل [illegible]

ببین نور خورشید [illegible] که اهل اقتدا آید

چو سایه پست گشت [illegible] ز خوف [illegible]

امیر جان عشق آمد رسول کعبه و دولت

[illegible] در ره زهر [illegible]

چو پا بر [illegible] گران [illegible] روشن [illegible]

از آن [illegible] عشق [illegible]

جهان پیر [illegible] جوان [illegible] جوانان

[illegible]

مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیرو	نفاق میکند با تو ولیکن نیست آن کاره
به پشت دست می‌بازد ولیکن آن [illegible]	نگویستان شو [illegible] فغان این نفس مکاره
خری را گر بکشتی در نیفتاد و همی لرزد	برون رانندش از آنجا بریده دم بیچاره

ولہ

مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه	مثال حسن و احسانت برون از حد اندازه
دلا سر تیز و پا سستی چنین باشند [illegible]	[illegible] لنگانه که می بندد دروازه
رها کن حیله خواران رها کن [illegible]	که آنرا جنگلی رنگ است و آنرا چه آوازه
بدان [illegible]	[illegible] کوزه [illegible]
[illegible]	[illegible] هزاران [illegible] جنازه
[illegible] ولیکن [illegible]	[illegible] آن غمزه که آن غمزه است غمازه
[illegible]	برای جان مشتاقان [illegible]
خمش کردم [illegible]	[illegible] لطیف و خوشتر و تازه

ولہ

ز نور عقل کل علم چنان دنگ آمد و خیره	[illegible] افیون و بنامی باده و شیره
چه آمد کوس سلطانی چه باشد [illegible]	[illegible] شفق که باشد [illegible] خیره
چه فضل و علم گر دارم [illegible]	[illegible] چون کشم [illegible] زیره
هزاران عالم و عاقل غلام [illegible]	کمینه شیر را بینی [illegible] پیچیده

ولہ

[illegible] باد آمد ماه نو روزه

[illegible] خوش بادای [illegible] روزه

شدم بر بام تا مه را ببینم

[illegible] روزه

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

ولِه

[illegible]

تو خورشیدی واز تو گرم عالم	یکی تابش براه سرد من نه
چو چهره تست مهر جمله دلها	برین نطع بساط نرد من نه
بیار آن معجر مردوزن را	به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که خواهی من مطیعم	ولیکن شرط من درخورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من	برای پوشش برد ابرد من نه
از آن جوهر که از دریا برآری	بیا بر مفرق بی گرد من نه
بهر جا جبه نیسک دو سه مست	به پیش زان می خود گرد من نه

خموشش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

ولِه

ایا گم گشتگان راه صلی راه	شمارا باز سی جوید شهنشاه
همی گوید شمارا کان ماییت	هلا ای شهره سرهنگام درگاه
به پیوندیت پیوند قدیمی	چو میداریت بر دامان الله
دلا بیگانه شد باز آنجانه	که ترک آید سوی خانه شبانگاه
به مقناطیس آید آخر آهن	بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند	که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار	که نک بر منبر آمد امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخی	منزه بود از امثال و اشباه

[illegible] دارالسلام در دو جهانه
رها کن حرص را کالفقر فخری
[illegible] میگریزی [illegible] فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجی
بدر ده راست تا گردی نشانه
چو ره یکتا [illegible]
چو غم [illegible] سر آید خشک [illegible]

ولِه

ای که بلطافت و دلبری از دو جهان بیش بوده
وی که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبحدم آفتاب سان بر زده سر از زمین
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی
او سر زمین گرفته داد زمانه داده
باده صد ملامتی شور کش صد قیامتی
آتش [illegible] هزار دیده چو [illegible] هزار باده
[illegible]
ز انکه بگردن [illegible]

ولہ

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه‌ای
در سر و در تن و روان رفته ز تو نشانه‌ای
چونکه خیال خوش دمت از ره غیب در دهد
ز آتش عشق تو رسد تا افلاک زبانه‌ای
زهره عشق چونکه زد ناخن در رباب دل
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه‌ای
آهوی سگ چون جهد از کف شیر شرزه‌ای
چون بسوز زبان دل ز آب انار دانه‌ای
ای گل دی بهار بین سبزه نگر درخت بین
بهر تو سرکه ز بخت بین رسته شده ز دانه‌ای
از تو حشیش عطا ... فقر فقیر ...
تا که بجا نه فقر ... فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای
روز نه عمر ما چو ان ... صحبت تو
گر کنم از فراق تو ... خشک شانه‌ای
گشته کمان ... مردی بر ده تیر ...
گشته خدنگ احمدی فخر بی کمانه‌ای

خیز دلا و خلق را بر صبح بانگ زن — گرچه ز جوشش بیخودی بیسر و پا فتاده‌ای
خیز دلا کشان کشان وسوی حرم بی‌نشان — عشق سواره‌ات کند گر تو چنین پیاده‌ای
ذره بذره آنچنان جانب تو نظر کنان — گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده‌ای
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون — پیر ردای چنبری مرده سر سجاده‌ای
باده خاص شانه خور تا برهی ز گفتگو — ما حیوان ناطقی از انسان نزاده‌ای
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را — جانب بزم خویش بر شاه ظریف باده‌ای

ولہ

باز نشستی همی بتا یار دگر گزیده‌ای — دست جفا گشاده‌ای پای ز ما کشیده‌ای
دوش ز درد دل بتا تا بسحر نخفته‌ام — زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده‌ای
ای مه آتشین ما خیز تو ئی گواه دل — ای شب روشنم بیا راست بگو چه دیده‌ای
آینه خریده‌ی نگری جمال خود — در پس پرده رفته پرده من دریده‌ای
آه که الهیا ... لطف کنی ز دانشش — نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده‌ای
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم — عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده‌ای
... صورت مراد ... دولی — سوز نهاست ... در دل من خلیده‌ای
بهر ... جمله ایشان پای بسته — بر در و بام مردمان از پی چه دویده‌ای
هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم — از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده‌ای
... زدیش نهم هر که ز تو نشان دهد — کین ز کجا گرفته و آن ز کجا خریده‌ای

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

یاران دل شکسته بچیده من گرفته

ستان و مستی پیشان این بیداران من گرفته

بیچین بیچین ستکان تا نس ای پیکان عوهو کردان من گرفته

اشراق نور روی خالقم ابی یسیح دل بجان من گرفته

ولہ

ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده		هم جمله عقل گشته هم عقل بادداده
ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی		دست علات دائم در گردنم قلاده
	ولہ	
اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته		خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان نیز از دل		باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل		اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب		اشراق احسان بخش ایوان من گرفته
جادو و بی چشم بندی کش چشم کس نبیند		سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم		بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل با شکر من داد و بار گرفته		من این او کشیده او آن من گرفته
بینید چشم صورت بگشای چشم معنی		تا مشرق غرب بینی سلطان من گرفته
من جسته گرد عالم درمان خود ندیدم		تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود بیابی		الا که گردی این دامان من گرفته
در صحبت ناامیدی از خود طمع ببینی		زین جنس آری جان من گرفته
ساقی ... پیشش سلام کرد		پیمانه یام کرده پیمان من گرفته
من دانش گرفته کای نوح نور دیده		از گریه عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زانسوی گریه بنگر		عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته

از بسکه مضطرب دل از عشق گردنالم

آن دلبرا اندر آمد در کف پیمانه

افگنده در سر من ...

من گرد عشق گشته ...

من گرد مشتی ...

من با تشنه ...

ولہ

در پیش ابروانت هر دم نماز کرده

من گرچه دور زیبا ...

ای ده جبین ...

ای جان ما را در پای راز کرده

ای ده جبین ...

ای کسی ... تو ناز کرده

ای از گزرد ... نیاز کرده

شمس تبریزی

ولہ

من باغ جهان بدادم و خشت دل خریدم	بر جام و خوشتر آن همه را قبالہ
ای سخرہ زمانہ بر هم بزن تو خانہ	این کالہ بیش ارزد و نگہ چگونہ کالہ
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را	تا هر دو عالمت زود گردد یکی نوالہ

جانهاست آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر تران شدہ چو ژالہ

ولہ

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانہ	برداشتہ نوای میزد یکی ترانہ
با زخمہ چو آتش میزد ترانہ خوش	مست و خراب و سرکش از بادہ مغانہ
در پردہ عراقی میزد بنام ساقی	مقصود بود شارب ساقی چہ بد بهانہ
ساقی ماهروی در دست او سبوی	از گوشہ درآمد بنهادہ در میانہ
پر کردہ جام او را زان بادہ خدایا	در آب هیچ دیدید کآتش زند زبانہ
بر کف نهادہ آنرا از بهر دلستان را	صد شعلہ گشت از وی بر روی سر دوانہ
سجدہ بدید حسن خود را بگفت نیکو بدرا	نی بود نی بیاید چون من درین زمانہ

ولہ

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفتہ	کہ شرم بادت از آن زلفهای آشفتہ
از این سپس منم و شب روی و کوی نگار	شب دراز و مه و رازهای ناگفتہ
برون پردہ روند آن بتان شوریدہ	کہ لطفهای بتان در شبست بنهفتہ
بخواب کن همہ را طاق شو از این خفتان	بسوی بحر گهرهای خوب ناسفتہ

ولہ

[illegible]

[illegible marginal notes]

حدیث جبهٔ آن منتهی ندانسته		هزار بار من این جبهه را قبا دیده
دهان گشاده ضمیر و صلاح دین گفت		تویی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده
	ولہ	
چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه		ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد		ستاره زهره و بهرام و تیغ کش کلاه
ستاره مشتری و تیر مصحف و دفتر		ستاره حامل و مسجاه از زحل یاه
ز آب و گل چو برآید به دل آدم وار		هزار یوسف خوبی فروشند بچاه
سری ز خاک برآورد که کم ز موری نیست		چه بیچه موران ز جانش ...
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد		که او ز سنبلهٔ سبز باخبر آگاه
مگر موز و خزان هست و دست پا ...		جدا ز نور لسان ... جنت ...
چه جای ... جان ... زشوق		... مثال تباه
ولی بقدر خریدار می بریم قبا		اگر چه جامه دراز است ... قد کوتاه
بیار قد دراز که تا فروتر هم		قبا که خوله دراز است بگسلد ره ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من		جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه
یکی طریق دگر آزمایم این را من		گزو طرب بشود حاصل تر ای ماه
	ولہ	
من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری		سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزا کافری

[illegible marginal notes]

ای زمره قصد مشتری ای مهر لطف ایزدی
از خلق پنهان ای پری و ز جان من پی دلبری
ده آفتاب چرخ جان چون ذره با رسم ایزدی
شاه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان بستدی
از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان آمدی

ولہ

روشن است بیاید کین سخن ختم کنم ای بس سخن
از من چه خوانم مرا تو خویشتن گر ساختی

ولہ

ای تو طلوع اذکار من ... آخر چو کم گردد ز تو ما را بر آید عار ...

بجز اسم خوش عیش العیشم ایا الوئی اندر حرم / هم حیرت سر عابدی هم قبله سر مقتدی
نقشی ست بیمثل آن خیر بر نو یک فالبشر / زلفی ست مشکین طره اش بر پلپلیان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان در پناه
در دیده خاکش طوطیا با کحل سر سرمدی

ای آنکه اندر باغ جان الاهی بر ساختی / آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان / در ریشه گلستان خاک بد تو نرش مهر ساختی
مرغ معاگوی را سحر سخن آموختی / پا از دل پشت و پر و بال و دمبه ساختی
ای مرگ بیمرگی ز تو ... / الحق خدنگ مرگ را پابند ... ساختی
عاشق در بیره چو ... / بر دوختی دل بهر را ... ساختی
ای صورت نگاشته ... نبود عجب / هر کف که دریا ... ساختی
آنکه جهانگیری کند چون آفتاب از مهر او / او را همه از خنجر او صد تیغ و خنجر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب / از مهر جان کز ذاک ساقی ... ساختی
از آفتاب و مشتری ... / ور زاده دل ... ساختی
دیگر ز جنت آمدی ... کشائی نادری / درگور تن ... ساختی
در خاک تیره خانه انداختی از مهر او / هر آب را کردی پس از خاک مادر ساختی
... آب رحمت ... / اندر دل مادر ... ساختی
از بلغم و سودا ... / زین چار خرقه ... ساختی

ولہ

بس نادره یار آمدی بس خوب و بیدار آمدی		بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو		ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
جام تو هش را میبرد پرده حیا را میدرد		کی روح را گویند چون سوی هجران میروی
هجران چه هرجا که تو کردی …		همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی
ای ساقی جم [illegible] پنهان [illegible]		ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی
	وله	
[illegible]		این چه افسون [illegible] که شادی میکنی
[illegible]		آهن چو موم [illegible] میکنی
تو [illegible]		شاکر و خاص خالق هستی ز افسونهای عیسی
[illegible]		[illegible]
[illegible]		ای فلک [illegible]
[illegible]		[illegible] که آرام [illegible]
ای [illegible]		[illegible] دل [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	وله	
[illegible]		[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

از بهر جرعه‌ای که بریخت بر خاک
ستارگان زچرخ زمین گرد آب گردند
کز آفتاب ازل گرمی نبخشیدند
عقول وجمله نباتات او فهم دندش
ببرده‌اند اگر آن روح قدس بمودند
عقول جان بشر را بدین فهم دهند
اگر تحیش سخن راز عشق فهم شوند
و گرچه خلق همه هندو ترک گردند

وله

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری
ای آمده در جستجو خورشید چرخ چنبری
یار سیم تو چو یار تو یا خود توئی چو یار من
ای تنگ من تا من تو من دیگرم تو دیگری
ای ماه من از تو بخشهای خون سرد و در بخت
چشم ستکه دگر آنچه آدمی و نه پری
آب بیان چو روان آب لب تو لیست
آن نیز روان سست روان نیز روتا نفری
خورشید گوید آن ذره را از آن آدم در بخت

از صلح داده جنگ را امن رنگ داده ننگ را	لعل گل بی رنگ را در رنگها می آوری
گرشاخها دارد تری ور سرو دارد سروری	ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام ل	چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

وله

بعاقبت ببریدی و در نهان رستی	عجب عجب زکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در شکستی	هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیر زنی	چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان	رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کرشت داد آنجهان چون دل	نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی	کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی	که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران ببام عالم خاک	بهر طرف بدویدی و ز ناودان رفتی
خموش باش بکش رنج گفتگوی خسپ	که در کنار چنان یار مهربان رفتی

وله

ز نقل و قال تو گر خلق بو ببردندی	ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی	چو استخوان دل و جان البکمه سپردندی
اگر نه پرتو رویت بر آب می تابید	بجای آب همه زهر ناب خوردندی

[illegible]

[illegible]

ای باغ وز را نگو ببین شمس من ببین
این دولت منصور ببین انکار حق بی داوری

زان چهرهٔ آتش فشان تمام عالم گرم شد
برصورت گرمابهٔ چون کودکان کمتر گری

فردا ببینی روش راز و طمع پاره شوش را
دروازهٔ موران شده آن چشمه‌های عنبری

افسرده چون ماندهٔ دیوار تیره ماندهٔ
انا الیه آمده زانسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو وز شمس دین روشن شو
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری

ما گوش فهمانیم و شما تن زده تا کی
ما مست خرابانی و نجود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر نه بگویید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت مها چند زنی مشت
مجلس همه شوریده به تا عربده تا کی

دی عقل درافتاد بکف کرده عصایش
در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی
بشکست دو صد صومعه کین معبده تا کی

تسبیح بینداخت ز سالوس ببرخاست
کین نوبت شادی ست غم بیهوده تا کی

آنها که خموشند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن سست بی مزه گرم آمده تا کی

و له

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل و کمر خاصه کانی

دوش آمده بود ست مرا خواب ربوده
آن شاه دلارام من و محرم جانی

بشکست سبوی کاسه و کوزه ز خرابی
از عربده زان شیوه وزان شکل ایدانی

اللہ مرادی وہو اللہ مریدی — فرقت علی اللہ عشیقی وجدیدی
من فرش تبعم زیر قدمہا کف پاش — خود را نکشد فرش زپاکی و پلیدی
در دم بکشم یک نفس از خویش برم — قفلی دہم گاہ حق و گاہ کلیدی
لا ارفع عنہ بصری طرفۃ عین — لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآتک قلبی و لک القلب فداء — یا رب تبع القلب عتادی و عقیدی
این خلق چو چوگان زنندہ ملک و ملا — تو فاعل او دان لقریبی و بعیدی
زین ناز برون آے کزین ناز نہ ازی — بر روشنی چشم حسینی نہ یزیدی
صالحت و تابعت مع العشق علی السنا — عید المحیاہ لبصیری و شہیدی
لا اقسم بالوعد و بالصادق فیہ — ان قدملاء العشق مراد لمریدی
ہر جان کہ خشک ست درین بحر و آرند — تا تر شود و تازہ کہ غرقاب فریدی
الغفلۃ والصحو جزاء لشقی — والقہوۃ والسکر وفاق لسعیدی
العزۃ للہ تعالی و تعظم — فالعز من اللہ نثار لعبیدی
یا حامد یا حامد یا شکر سکری — یا قائم فی الصورۃ یا سر جنیدی
ارواح در گلشن چون سرو دمند — تو ہمچو بنفشہ بجوانی چہ خمیدی
لاحول ولا قوۃ الا بجمالک — یا رب لک الحمد اغنی بمزیدی

ولہ

ایجان گذر کردہ ازین گنبد تاری — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای لیس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب ... تا چشم بیدار کہ تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل بہار بشنوی ... ای عمل بی ریبی چرا تو چون خزانی میروی
آخر برون آ زین صور چادر برون افگن ز سر ... تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی
ای ظاہر و پنہان چو جان ای دوالی چاکر نشان ... کی بینمت ظاہر چو خود در بے زبانی میروی
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنہانی مجو ... چون بگذری از دست جوانگہ بجانی میروی

ولہ

امروز درین شہر نفیست و فغانے ... از جادوی چابک نظرے شعبدہ دانے
در شہر بہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے ... از عشق چنین حلقہ ربا دلبر زبانے
بے زخم نیابی تو درین شہر یکے دل ... از تیر نظرہاے چنین سخت کمانے
ای شہر چہ شہری تو کہ ہر روز تو عیدست ... این شہر مکان تو شد از لطف زمانے
شہرے ست کہ او تختگہ لطف الٰہیست ... لیغدا دنہان ست و درو دل ہمدانے
امروز درین مصر ازین یوسف غیبی ... بے زجر و سیاست شدہ ہر گرگ شبانے
او حاکم دلہا و روانہا ست درین شہر ... او نائب تقدیر شد و حکم روانے
صد پیر دو صد سالہ ازین یوسف برنا ... مانند زلیخا شد و در عشق جوانے
چہ جاے مکان ست و چہ سود از زبان ست ... بحریست عجب زیجب و نادرہ کانے
شد روے یقین سجدہ کن و روے چو ماش ... کی سوے مہوشش راہ برد ابر کمانے
جز حضرت او نیست فقیرانہ حضورے ... جز سایۂ خورشید خوشش نیست امانے

در نفس بنی آدم تو شیر خدا است
پیداست درین جامه و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
هم زادم ازان فضل و مقامات تحیری
بنگاه شد این عمر و لیکن چو تو نیستی
در نور خدائی چه نگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق
بود عجب ای عاشق اگر تو به تحیری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست
آخر که بپیموده ازین شمع منیری
شمس الحق تبریز ازانست تو از دیده
ما هم اصل بشر باشی هم عین بصیری

ولہ

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجهان نیست که او را
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
کورا بکرم روی بتفسیر نکردی
در موقف خوبی تو چو احرام ببستم
لبس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار نمودم
صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
در مهر دو اقرص تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو در روزی
از بهر من دلشده تکبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف نشسته است
صد بار قران کرد تو تاثیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم من ازین بیش
بیچاکر دیرینه چو تو قید نکردی

ولہ

عاشق شو و وارسته شو بگذر ز زحیری
سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را بپر و بپر و ز پی همه عمارت
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن بهر اجل نیست اسیر اجل ست او
تا عشق نباشد همه سودا سه وزیری
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن
تا عاشق نفسی زکجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
در سر که میامیز که تو شکر و شیری
این عالم اگر ست و درین عالم فانی
گر زانکه نه میری نه بس ست اینکه نه میری
هر چند کزین سوی ترا خلق برانند
زان سوی ندانند که بی مثل و نظیری

ولہ

گر عاشق قرابات ترا همنفس ست
این عالم و هر پیش تو باد و هوس ست
در ظاهر عیسی بر تو سایه فلک ست
سیمرغ جهان در نظر تو مگس ست
در کوی [illegible] شاه حقیقت [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

مارا بحکایت بدر خانه تو بردی	بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی	صد کیسه درین راه [illegible]
صد وعده بدادی و یکی راست نگفتی	صد لابه [illegible]
آن کیست که او را سخن خسته نگردی	وز زیر سر خفته قبای [illegible]
گفتی که [illegible]	امروز [illegible]
امروز به [illegible]	[illegible]
امروز [illegible] ایاکه دی	امروز [illegible]
آنی [illegible] از دام [illegible]	خوش [illegible]
آنجا بود [illegible]	وانجا بلا دیده که [illegible]
[illegible] آن گل که [illegible]	در [illegible] آن [illegible]
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی	این چشمه [illegible]
خاموش کن [illegible]	[illegible]

ولہ

برخیز که شوریده خرابات افندی	[illegible] ابات افندی
[illegible]	گردان شده [illegible] افندی
[illegible] در حلقه [illegible]	[illegible] افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت [illegible]	تا بان [illegible] مکافات افندی

ایمن ز فتوحات و بلیات افندی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست
[illegible]
ای بحر حقایق که زمین منقل کف تست
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای رسته ز فرزند که یک دانه [illegible]
تا پرده ظلمات با نوار دریدی
از خاک که در دست گرفتی همه زر شد
[illegible] گزیدی
[illegible]
شاکر و که بودی تو که استاد جهانی
[illegible]

کردیم خمش اینه مست تو باقیش بفرما	از جان [illegible]

شمس الحق تبریز توئی مونس ایام
[illegible] افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی
تا خیمه کشادی و دکان باز کشیدی

چون [illegible] درین خانه دنیا
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی

[illegible] آن دانه دنیا
[illegible] دست دل [illegible] ازین دام [illegible]

[illegible] کس از خاک
[illegible] شنیدی

ای دل [illegible] دام [illegible] بهنگام
[illegible]

آن صبح که طاوس [illegible]
تا [illegible] تو که از [illegible] پریدی

از عرش [illegible] فتادی و قضا بود
زادی [illegible]

چون گرسنه [illegible] درین لقمه فتادی
گه لب بگشادی و گه [illegible]

[illegible] دولت
[illegible]

آن خوب [illegible] که با [illegible]
[illegible]

آن [illegible] گل ما [illegible]
این [illegible]

در [illegible] که در آن زاویه [illegible]
[illegible]

[illegible] که دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

اندر زمین چه جیبی پرس و آهنی	زیر فلک چه باشی بالا برانزی
زان چشمه آید آنچه تازه کنی جگر	زان آب خضر [illegible] که تو خوری
زان آب روشن که گفتار آمدی	تا آنچه در دل [illegible] چه بخوری

ولە

هر روز بامداد چه با [illegible] پیچ پیچ	بیرون کشد [illegible]
گر عاشقی [illegible] مرن نگار	[illegible]
در عاشقی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
محتاج [illegible] آنکه پشت عالمی	[illegible] آفتابی [illegible]
از [illegible] عشق شو	[illegible]
ای دل اگر دلی دل از یار در بند	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
صد [illegible]	[illegible] الله اکبری
خاموش [illegible]	لیکن [illegible]

ولە

هر روز بامداد [illegible] ما توئی	ما [illegible]
هر روز خوشتر [illegible]	[illegible]

ایدل کم پیچ هزار زین چرخ بی صفا

ای جان آن تشنه که در آن بحر میروی

از [illegible]

ای دل رضای او را پیش آر و قبله ساز سر بر سری
قانع مشو ز وی بمراعات سرسری
عاشق نواختن بجمالش ... نگذری
ما را اگر ... گر تو خود کنار نیست
تا در صفتی چگونه صفت خصم پروری
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی
از سر بنه شجاعت اگر مرد درخوری
از سر جنون و وحشت شرط شجاعت است
وز بیم رهزنان نگریزند رهبری
از هیبت قدر نهادند ...
از سر یوسف عرض نهادند ...
بل کاسمان کوه و زمین زیر ره جهت

از خرگه تن تو جهانی منورست		تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده		ای خاک در کف تو شده زرده دهی
وصف تو بمثال مثال بفهم عام		واقرار خاص از مثل خیال تو مشتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند		الا لیشنی نیاید و بحر منزهی
گر نسبتی کنند بعل آن هلال را		زان ز اثر شاعران بیفتد مه ازهی
دریا به پیش موسی کی ماند چون شگافت		وندر پناه عیسی کی ماند ابلهی
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام		سروش سهی ست گر تو همی بینی ای رهی
تو موسئی ولیک شبان خری هنوز		تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب حق		این حرف و صوت کاسه و کوزیست بس تهی
	وله	
هر روز بامداد با ... دلبری		ایجان جان بیا بمراعات و دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی		وی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز رنگ دل را داغی دگر نهی		هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو		چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق بسی رنج می برم		حیران شدم ز جستن این اسپ لاغری
از بال و ابر برق تگش آنچنان گذشت		کانجا که ستم اوست نه خشک ست نه تری
راستی که فکر تیز نیارد در و شدن		شیران شرزه را رود از دل دلاوری

وله

سوگند خورده ام که ازین پس جفا کنی

می بند و میکشا که همین هست جادوی ... می بخش و می ستان که همین هست داوری

دریا شنیده ایم که در وی گهر بود ... در یا درون گوهر گوی که دیدی

سحر حلال آمد و بگشاد پر و بال ... افسانه گشت بابل و دستان ساحری

همیان زر نهاده و معیوب میخری ... ای عاشقان که دیده چنین ماه و مشتری

امروز میکنند بیازار اسپ او ... اسپان ایشت ریشی فرومانده لاغری

گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود ... گفتا که راه ما نتوانی بکبتری

کشتی شکسته یابد تا آب گر خضر ... کشتی اخضر است بر و ظالم جری

زیرا رجوع قلب سکون است و عکس او ... فرمان ارجعی را نوش سرسری

دنیا چو قنطره است گذر کن سبک ازو ... تا شکند چو بشکند افتی و بگذری

ولە

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی ... اندر کنار چرده در آئی و جان شوی

اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی ... اندر دهان گنگ در آئی زبان شوی

در دیو زشت در نگری پر نقش کنی ... و اندر ... در آئی شبان شوی

هر روز سر بر آری از چهار طاق نو ... چون ... از ... شوی

گاهی چو بوی گل مدد مغز ما شوی ... گاه ... ما شوی

فرزین کثر روی و رخ راست رو شما ... در لعب کس نماند با خود ... شوی

رو در ورق بگردان از عشق بی نشان ... بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی

ذره ذره در طریق پا و پر بر خاسته
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
بر سر ما آب چشم [illegible]
روز و شب گر دیده بودی نقش آن پیدا ستی
گرم رو بودی و [illegible] باد ما فرداستی
خاک شمس الدین تبریزی [illegible]
گر نه پیش حسن او [illegible] الا لا ستی

دیده تردامنان گر دیده بودی عشق را
خود طلب چه با جمله پران در بار ستی
ذره معشوق جان گر یار و پرکار آمدی
کی خلاف آسمان این خاکی سیار ستی
گر نه نور پرده دار چهره ابر آن ماه را
نقش بند جان آتش سان او بیدار ستی
گر نه جوش جوش غیرت کف برو انداختی
در دل هر خار عمر گلزار جان افزا ستی
هر دو سر از کرم گلزار جانان خار ستی

ولہ

تا چه می‌بینند جانها هر دم اندر روی تو — تا از آن دیدارشان هست اینچنین رقصانیی
از چه هر شب جان رقیب بام قصر تو شود — ور چه هر روزی کند دل بر درت دربانیی
اینچه جام ست اینکه گردان کرده‌ای جانها بدان — آب حیوان ست این یا آتشی روحانیی
اینچه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شوند — اینچه داری در دراتا میکند دربانیی
روستائی گر بیاموزد زبور عشق تو — هر زمان این لوح محفوظش بود خط خوانیی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا لقای دیده آید در جهان فانیی

در فنای محض افشانند مردان آستی — خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیاراید برنگ — خرما جان قلندر آن چه پهلو خاستی
سالک جان مجرد بر قلندر عرضه کرد — گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ماستی
گر چه جانت هست در اسرار شور و عیش خویش — لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغاستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را — فارغ از هست و عدم چون هم بدو آراستی
در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده — میفزودی از دو عالم یک نفس میکاستی
نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس — میکشندت هوش که اینجائی تو یا آنجاستی
ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو — چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سرمه نیکو نیابی جز ز دست شمس دین
سرمه از لولو گرفتی تو از آن اعماستی

ولہ

طیب الله عیشکم او وحشی الله مرا لی

دیوان شمس تبریز

[illegible]

ده زبان سوسن اندر مدح تو … میروی
[illegible] پیش شمس … [illegible]

وله

[illegible]

املا الکاس صاحبی من دنان المراقب / واذا ملاته اعطه واشربه واطرب لی
هلا غاشش بگو صلا بخور دخاصه زانده / خود زین ظل دولتی زچه رو در تغلبی
سکر القوم اسکبوا اطرب الروح انعشوا / واشربوا الا تفرید واطلبوا التغلبی

هله شمس السماء ما هله شیرین لقا ما
هله ای خوش ادای ما نظر روزی وشی

عاقبت از عاشقان بگریختی / وز مصاف پهلوان بگریختی
به پلنگان حمله کردی همچو شیر / پس چو روباه از میان بگریختی
چون شوی دارو تو مرهم درد را / گر صداع این و آن بگریختی
پس روی هر کسی چون سیکلی / چون زتهدید خسان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چون تو از زخم زنان بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی / زنده باشی چون زنان بگریختی
آمدی اکنون که محبوبم شوی / روکه روز امتحان بگریختی
چون تو همی دست تیر انداز را / چون تو چون تیر از کمان بگریختی
بر خمش کن پی نشان خامشی / تو چه اسوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
روکه از بار گران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی / با توام گرچه تو با من میروی

وز درون بالا سوی کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری / گر بمعنی پیش یزدان میروی
چون قلم در دست آن نقاش غیب / در میان نقش انسان میروی
در جهان نقش نمانی لیک تو / در نهان از جمله خلقان میروی
حال ما بشنو که بر پیغام ما / چون به پیش تخت سلطان میروی

وله

تا کسان اندر دو عیم پیش وی / بانگ برزد مست عشق او که هی
ترسا و ای کو خونریز است او / چون تراز بره کجا بود دست وی
شکر آن در عشق وی یکتا شدند / سر بریده تا که ماننده نی
[illegible] رنگها سوی خود در عشق او / در ره [illegible] او بایست [illegible]
بر گشت نفس

هرگز از عشاق او صبر کسی که جست
گر ز عاشق صبر باشد خوب و چست
کافرم گر صبر دارم اندکی
سخن غلط گفتم که اندر عشق او
تا پدید آید بهارم اندکی
و اشکها بر من ببار ای بخت که هست
صبر کن تا سر بخارم اندکی
گفتمش بر سر بیا کش از غم و
ز وصال کی در دشت خارم اندکی
نوش بیارم میوه ها و گل دیم

ولہ

یا چنین ره گشت بمنزل کی رسی
یا چنین غفلت بحاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس تنگدلی
در بس گرو جان یکدل کی رسی
یا چنین ره اندران زمهلک چون رسی
یا چنین فرقت بوصل کی رسی
چون که اندر سر گشادی نیست

دیوان شمس تبریز

بر گستانش که از آن شو چو برف	تا بر آرد صد بهار از ماه دی
تا در آمیزیم شرمک مرده شو	تا در آگوییم که قیوم حی
حبس کن هر شیر را در جنب حق	تا بجوشد وا رهد از نیک و بی

شمس تبریزی بیاور من نگر
تا به بینی تو مرا مست و هم شی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی	وی نگار سیمبر شاد آمدی
در فگندی در دل ما فتنهٔ	ای حیات جان و سر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست	ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای نه بر فرق شیر و براشیر	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا	سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از تست
هست مست وی خبر شاد آمدی

ای جفا برگشت زارم اندکی	نوش بر آمد و نگارم اندکی
وی بخشد پدآن نگار نیکوان	گشت خرم روزگارم اندکی
وی بیامد آن گل صد برگ من	سبز تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اندکی
ارلب دریا مرادی ابر گفت	خاک شو تا بر تو بارم اندکی

[illegible]

ولہ

دستم ابم چیز دیگر ریختی	باده تنها نیست این آمیختی
با رنگ و بو بهار را سوختی	با سوز و فتنه ها انگیختی
چونکه بیدی در هم سودای عشق	آمدی در گرد چشم آویختی
طره های مشک را در یافتی	تار های [illegible]
تو اگر منکر شوی سوزیم پیاله	[illegible]
ای فتح چون نار من افروختی	[illegible] از دلم بگریختی

ولہ

از آتش ناپیدا ادا یم دل بیابید	فریاد [illegible]
شهد و شکایت گویم کان گوش گویم	شاه [illegible] پادشاه سلطان
از فتنه و غوغای آتش زده سر تا پای	وز آتش [illegible]
با این همه سلطانی آن پشت مسلمانی	[illegible] از من [illegible]
بکشاد چه پیدا نم بگرفت دل و جانم	آنکس که [illegible]
سن دوش زبیی او رفتم سوی کوی او	ناگاه [illegible] آمد [illegible]
آنجا دل و دلدار هم عالم اسرار	هم [illegible]
در خلوت پاک او عیش و تماشا	وز آتش عشق [illegible]
من باز خمش آرم تا الطف دلیل	[illegible]

بگشای دو دست خود و گر میل کنار است — بنشان بهشت خاکی را تا حور جهان بینی
از بهر مجوزی را تا چند دری کابین — از بهر سگان تا کو شیر و سنان بینی
یک ساقی بی حوری در مجلس او دوری — از دور گذر بنشین تا گو دوران بینی
اینجاست زمانه کو جای ده و ده بستان — گر گرسنه ای دارم تا هم شان بینی
در خانه خود وادی ز خشخاش مجو زای سر — بر بسته دهان از خود تا طعم زبان بینی
گوئی که فلانی را ببرید زمین و دشمن — رو ترک فلانی کن تا شست فلان بینی
اندیشه کلا را مان در فکرت الا کن — اندیشه چنانان به کاندیشه جهان بینی
خاموش که از گفتن ماندن ز بیرون کم — از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

ولہ

ای پیر مصر ویاز ارست هم ترقم بر تا رسا — وز در وصف تو در عالم تا هم رو سه پیر لو ارسا

از عشق تو جان بر من بیکرده گل دامن	آموخت خرامیدن تا لیسمین زارے
زان کار همی خاید کامید شکر دام	نے نے که یقینستم این از کرست باے
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا	بشنو بله مولانا زیری زخنین زارے

ولہ

پنهان بمیان با تو منگر سلطانے	و اندر حشر موران طواف سلیمانے
ے واندوے بیند یک یک سر یاران را	امروز درین مجمع شاهنشه هر دانے
اسرار بر و ظاهر چون طبق حلوا	گر مکر کند نفسے در راست رود جانے
در مطبخ ما آید بے من و بے مائے	تا شور در اندازد هر دم نمکی آنے
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد	یا رب تو نگهدارش از دست گرانجانے
آن شیشه دلے کز ما بگریخت چو نامردان	امروز همے آید پر شرم و پشیمانے
ده سال اگر زین پس بنشیند و بگریزد	بر گریه و غم باشد بد بخت پریشانے
خورشید چه غم دارد گر خشم کند کازر	خاموش که باز آید بلبل بگلستانے
شاه نشه تبریزی از لطف دلاویزی	بر تابه دل تابد از منزل کیوانے
اید و ست خمش کردم مشغول شوم هر	تا شه کند دم ایما باز از ره پنهانے

ولہ

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	در کوے خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح حمرا هان تا نشوی رسوا	بربند دو چشمت را تا چشم نهان بینی

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردی / آن زهره که من گویم با بنده چها کردی

آن شمع که بیگه یید انی زچه بیگه یید / کز باک شبیه شمع همه جدا کردی

آن چنگ که چه ناله دانم زچه مے زارد / زیرا چه تو نیمش را چون خنده دو تا کردی

این جمله جفا کردی اما چه بمو ... / ... کردی ... دوا کردی

هر برگ ز بی برگی ... / ... کردی ... کردی

ولہ

نه پیچ خمرد را محبوب ... کردی / تا صورت روی را ... آورد

ای آب چه بیشوئی ... / ... چه کردی

ای عشق چه بیشدی ... / ... چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری / دل ... نامرد ... جوانمردی

کمال ... آن باشد کز صید فنا گردد / ... گنبد ... فردی

گه غصه و گه شادی دو رست زآزادی / ای مرد ... مانند ...

تو تابش بینائی گر یار مرا دیدی / کو شعشعه مستی گر یاده جان خوردی

زین کیسه دران کاسه نگفت ... / ... کردی

هر روز من آدینه وان خطبه بنام من / ای ... عالی مقصود ...

چون پایهٔ این منبر خالی شود از ... / ارواح ... آمد ...

امروز ... گردم تا ... / ... خود ...

ولہ

ای صورت ...

بپیر رسد که چه نامی و کنی وز چه مقامی
بانو خاوش پرسش که کرست کنس و حقی را
چو چنین باشد ز زندان تو چرا در غم ناحی
نرخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
بدو صد دام در آید چو تو اش دانه و دامی
نعم هرچه بپرسد چو صفا نظر آید
که از آن باید ابا با همی ذوق طعامی
تو در هر دو جهان را بر بانی همه نامی
گرم بینی که بستی بکرم گر بکشانی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آورده نمیدانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی سے افتی و میخیزی — دریاست که غلطیدی و ندست گریزیدی
ای گلشن نیکوئی امروز چه نیکوئی — دردیست که غلطیدی و ندست گریزیدی
این طبع زر افشانی وین همت سلطانی — پیران رحیم اتالف را آن خسته جوانمردی
یکبار زر جوانمردی کاشعم زدوی خیزد — در مجلس همدردی در کش قدح دردی
هم مهر و همدردی هم شمعی و هم فردی — هم عاشق و معشوقی هم ... خیره
با اینهمه در مجلس بنشین و بیا با من — ... آن اگر ... و بر گردی
ورنه که ... آئی با خویشتن بیا ... — ... دلی خیزد ... گر می ... گیری
واقبال که ... این دو ... — تا ... گرد ... فسردی
آمد سخن مشکل ای ... دل — ... آید ... آن گستردی
ای ... یادانی ... دریائی — ... قوت وا ... دردی

ولہ

زکجائی زکجائی هله ای مجلس سامی — ... دل ... بپرسد نامی
هله ایمان و بهانم ... — سخن ... همه جاهی و عامی
عجب از ... عجب ... — ... اختیار شاهی
عجب ... — ... ماه تمامی
... — ... تماشای

گر تو ما را بنمائی صنما ترسانی / شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی

در بدشنام دلارام تو نومیدی / مردگان را بنشانی و بجان ترسانی

ور بجنون شقطی از لب لیلی آسی / همچو محمود کشش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش بشبش خشک لبم / انتظارم کم از آن چیست زبان ترسانی

گرگ هجران چو کرد در مرا تنگ آورد / گرگ ترسنده منم از تو بشبانی ترسانی

باده هست و چه تلخی و به نیم کنی / ساده گر تا سان را تو بخوان ترسانی

پاکبازند و مقامر که درین با جمع اند / نیست تا چه کنی تو او را ترسانی

چون خیالات لطیف اند ز ولد شتر گو / که تو تیری زنی یا بکمان ترسانی

کاملان را که تو ترسانی از ادبار فلک / کاهلان را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر می کند از دور مرا / ابلهی گر تو بشعشاع و میان ترسانی

هست در موکبها عاقبت رب عجبی / سالکی با خبری درد و دوای عجبی

هست در چهره ما صفت شکل گرد از ناز / گشت در دور جهان نو ضیای عجبی

این چه جان ست که از صحن چمن بر زده / تا رهد جان اسیران ز بلای عجبی

هر که از ظلمت غم بی دل زار بشد بود / یابد از دولت او نور بقای عجبی

آنچه شمس ست که خفته ز انوارش محروم اند / تا چه ابریست بران ماه لقای عجبی

از کجا تا فت چنین ماه درین قالب ما / تا زجا رفت دل و جست بهای عجبی

ولہ

بنشین بکنار چند خسپی / بشتاب ... اندر بکرانه چند خسپی

ولہ

ای از امید کامرانی

زین زهر کنار بیرون بر		هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شمیم		مارا اجیر ابهر بانی
تا ساحل بحر قرب ما را		در پیش کنی و خوش برانی
تا قسم به و بانشاط گردیم		آن سنبل و سوسن معانی
	ولہ	
ای آنکه تو خواب را ببستی		رفتی و نگویم که نشستی
هر روز نم آمدی چو ماهی		چون دل بتو بنگرید جستی
هر دیده که باختتم ببردی		در گریه من بغم بجستی
ای چشم و چراغ جمله دلها		بنگر که هزار دل شکستی
ای دست دراز کرده با من		یارب که تو از کدام دستی
فریاد ز چشمهات فریاد		جادو نگهی ز می پرستی
من دوش ترا بخواب دیدم		بر سنگ و قمر همی پرستی
هر بیداری چرا نه بینم		شومی و خیال و تن پرستی
باشد که رها نیم ز هر دو		ای مالک نیستی و هستی
خود گر نائی رسول بفرست		من منتظرم که کی فرستی
	ولہ	
بازم صنما چه می فریبی		بازم بدعا چه می فریبی

ما لحظه نخواهیم کرای دوست
ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بهجران
اورا بشفا چه می فریبی
تاریک شب است خشم بجای
اورا بطبیب چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفهٔ ماست
ما را بدعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن و جادو
با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی بقضا همی رضا ده
ما را بقضا چه می فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد
ما را بدوا چه می فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی
ما را بصلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی
ما را بستان چه می فریبی
چون دعوی عمر را وفا نیست
[illegible]

[illegible]

زان گرم نگشتہ زخورشید
گز خانۂ تن برون نگشتی

چون گرد شش آفتاب دیدی
مانندہ ذرہ چون نگشتی

زان درس جمال عالم آموخت
تو مردم و رہنمون نگشتی

گر آبحیات خضر دیدی
چون ساقی او کنون نگشتی

مرغ زیرک بحلق آویخت
شکرست کہ ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانہا
بودی و بآزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانے
کز مصر رسید کاروانے

صد اشتر جملہ قند و شکر
آورد چہ تحفہ ارمغانے

دو نیم شبان رسید شمعے
در قالب مردہ یافت جانے

گفتم کہ بگو سخن کشادہ
گفتا کہ رسید آن جوانے

دل از بکی زجاے بجست
برساخت زعقل نردبانے

تا پا بنہاد بر سر عقل
کم دید ز یار خود نشانے

بربام دوید از سر عقل
مے جست ازین خبر بیانے

ناگاہ پدید از سر بام
بیرون ز جہان با جہانے

دریاے محیط در سبوئے
در صورت خاک آسمانے

بر باد نشستہ بادشاہے
پوشیدہ لباس پاسبانے

ولہ

ولہ

بر پشت فلک نهند پا را
چون تو سر شان بهم غاری
ورین نالهٔ زار عاشقان را
از بخشش حق بخنده آری
بر چهرهٔ زعفران بیاری
آن خسرو شنو ای نگارگان گل
آن تخم که گفته ایکاری
دستی است که در وجودکانی
گردون چو سمار زشرمساری
خورباره به پیش نور آن شمع
از گوشهٔ دل ستاره باری
شمعی که در آسمان نگنجد

سوگند به شمس حق تبریز
ربطی که هزار نوبهاری

وله

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
فدای جاه جمالت کروح بخش زمانی

جان گشتی تو بدان لطیفی	دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی	از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب راسعادت	وی عالم پیر را جوانی
آندل که از ان جهان جهان بود	گردیش تو باره آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را	باقی بود این جهان نه فانی
جان چرب زبان زتست اما	نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
من مصحف کرشوم ولیکن	پس راست شوم چو تو ستانی
یک پرهٔ عاجزست ده گرگ	اما برید چو تو شبانی
هر روز بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست	پیشت چه نشان چه بی نشانی
تا گفته حدیثه بشنوی تو	ننوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمانی	لی باد سفینه ها برانی
خاموش ثنا سوال کم کن	کا هاد ز سوال لن ترانی

وله

این شمع و چراغ شهریاری	والله بخدا که آن تو داری

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

چه جای شب که هزاران نشان دارد عاشق
گمینه اشک رخ زرد لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
چو ابر سجده کنان و چو خاک اه بخواری

ولیک اینهمه محنت درین رهست چو خاری
بباغ میوه و گل با هزار چشمه خاری

چو بگذری تو ز دیوار خار و درچین آئی
بمیوه دست نیازی سجود شکر بیاری

که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را
شگفته کرد جهان را ز صبح باد بهاری

هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد
هزار خار مغیلان رسد بهشت گزاری

حلاوت غم عشق و شوق راند عقل
که جو لست ندارد طریق ننگ گزاری

برادر و پدرست جمله عاشقان آنم
که جمله یار شده اند و سرشته اند زیاری

نمک شود چو در افتد حمار و سگ در کان
دوئی نماند در تن چه دشمنی و چه عاری

بکش عنان سخن را ز کودکان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری

وله

ببرد عقل و دلم را براق بحر معانی
مرا مپرس که چون برد از ان طرف که ندانی

بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم
بدانجهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمم تو زبانی ده ای عقل من بمن آید
نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشهٔ آن خواجه گوش بند و نهان
که گوش دارد و دیوار هم راست نهانی

عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت
ز راه گوش در آید چراغهای عیانی

دمی ز قصه درین راه گیر و زیر زبان نه
که تا بقدر ببینی که در درون چه کانی

[illegible]

بیا بجانب دار الشفای عشق [illegible]
[illegible]

چه نالهاست نهانی و چه زخمهای گران است	زهی رباب دل من بدست چو شور ربابی
دلم شراب چه یابد که تشنه است چو سرابی	رباب بیزن و میکده هیچ است خرابی
کجاست لجه دریا ولا که هر دم غرقی	کجاست چشمه حیوان که اندر آن آبی
همه زجام تو مست اند هر یکی ز شرابی	زجام خویش چه داری بگو که از چه شرابی
خموش گردم آندم که مقصد است حقیقت	تو از حقیقت دوری چه غافلی چه خرابی

وله

خبر چه یافت خواجه بگو یا عاشقی	کاسه بران کوزه چوب خواجه بگو یا عاشقی
کاش که تو دیده بر چه در استاده	[illegible] عاشقی
چشم آن آفتاب خواب نبیند	[illegible] عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد چو چون [illegible]	[illegible] عاشقی
اگر گل تو راست [illegible]	[illegible] عاشقی
از دل [illegible]	[illegible] عاشقی
[illegible]	[illegible] عاشقی
[illegible]	[illegible] عاشقی

[illegible] عاشقی
[illegible] عاشقی

بیا بیا که بنیابی دگر چه پا یابی	بیا که هر دو جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

خبر بگنج عدم نیاسائی | که در اینجا عجیب سرکاری
جست خرقه چنین زخمی | اینچنین در سر ... [illegible]
کفن از خلعت فنا خوشتر | که ازین ... بسیاری
کی بود کز وجود باز رهم | [illegible]
کی بود کز قفس برون پرم | [illegible]
بخورد او غریب باشد نور | [illegible]
چون دل و چشم ... | آن غذا باشد اصل انوار
[illegible] | بخور ندیر زودان ...

[illegible]

گفت باد صبا است گرد در دیر است / هر که آزرده است ز گلزاری
در در و بوستان نیست بیده است / [illegible] بجز خاری
که اثر تا درد بجسر [illegible] / مشک بربند کوزه‌ها پر شد
مشک ما هم پیر روز بیاری

ولہ

عمر ضایع مکن که عمر گذشت	زرگری کن چو کیمیا داری
بر سحر سر ترا اندر آید	سوی ما آ که داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی	چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه	این ندانم چه روا داری
خویشتن را تو زآب و گل بشناس	که تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از فنا بیرون	که چرا این خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم	کاندران کوی آشنا داری

ولہ

ساقیا باقیا روا داری	که روز روز ما بهشیاری
هم ببینی تو خفته‌ها در پیش	نقلها را تو باز برداری
عوض باده نکته میگوئی	تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمی بینی	بشنو از چنگ ناله و زاری
نای و نای حریف جان و دل است	همنشینان گزین که داداری
دست بر حرف بیدی چه نهی	حرف را در میان چه آری
طوق گردن تو ئی و حلقهٔ گوش	حلقهٔ گوش را چه پنداری
صید از دانه‌ها بدام بساز	کز گرفتست این گرفتاری
آنکه با ماست گفت و گاه تغافل	گاه روز و شبم گهی ناری

بیک دو سه ستاره گرچه ز اول بامداد سر مستی
باده در دوشینه تا سحر همراه بستی
صرف صحبت خود دستی
در بیع خور رنگ و چشم تو پیداست
که از آن یاری و از آن دستی
ز آنچه تو خوردی بده بمخموران
که ولی نعمت ما هم هستی
شیر امروز در شکار آمد
لرزه بر کوه قاف و در پستی
به دیدن از و نخواهی جست

[illegible]

ولہ

[illegible]

دشمن عیب جوی بسیارست … دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان من که بیجان هست … بر لب جویبار بایستی
یار گلرنگ حاضرست و رقیب … در دلم خار خار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست … ده چه باشد هزار بایستی
یار لاحول گوی را چو نسیم … یار ما گلعذار بایستی
خوک دنیاست صیدان تمامان … آهوی جان شکار بایستی
صد هزار ان سخن نهان دارم … گوشش را گوشوار بایستی
یارک تر شروی نا یدکار … یار شیرین عذار بایستی
همره بیوفای لنگ … همره راهوار بایستی
من نخشش کردم ای حریف کزین … خاکی زان دیار بایستی

ولہ

چند اندر میان غوغائی … خوی کن پاره به تنهائی
خلوتی را لطیفه سوداست … رو بپرسش که در چه سودائی
بهتر این ست در پناه خدا … خوش نخسپی و خوش بیاسائی
گر نخواهی که بر تو بخشاید … بر همه بندگانش بخشائی
نیو خلوت آنکه در وحدت … از خیالات باد پیمائی
خویشتن گم کنی و ابلهی ست … اندر آید بکار فرمائی

عیش و ما ندم خوان منظم ... [illegible] افندی
بزم دو عالم ... خوان ... [illegible]
... [illegible] موسی افندی
نشست ... ما ما ن
کار شاهان ... گو ... افندی
در قسم ... گان ... کسی تو
خارش ... افندی
... [illegible]

ولہ

زکجا آمده بمیدانی
زمیدان حرم سبحانی
یاد کن ... که نباید یادت
از مقامات ... روحانی
چون فراموش شده ... [illegible]
لاجرم ... [illegible] گردانی
جان فروشی ... [illegible]
این چه ... [illegible]
بازده خاک و بده ... ارزانی

در آب افکن چون مهد موسی	این جان ما را چون ما ردانی
تاکشش پایه فرعون ملعون	... آن عوانان ... [illegible]
در آب رقصان مهد ... [illegible]	از خوان ... [illegible]
فرعون اکنون نشناسد او را	... آب او گفت اتفاقی
در سیر ... آن آب ... [illegible]	داد ... [illegible]
در ... [illegible]	از آب ... [illegible]
هر چیز زنده از آب باشد	... [illegible]
تو آب ... [illegible]	آب ... [illegible]
قارون نعمت ... [illegible] کرده	در بخشش نویس ... [illegible]
گوینده خواهد ... [illegible]	... [illegible]
خاموش گردم ... [illegible]	در اندرون ... [illegible]

ولہ

چند دیدم ... افندی	... [illegible] افندی
در ... [illegible]	... [illegible] افندی
شادی جانها ذوق دلها	اصل ... [illegible] افندی
صحن گلستان ... [illegible]	... [illegible] افندی
فاتح مشکل ... [illegible]	... [illegible] افندی

... [illegible]

[illegible]

[illegible] آدمی [illegible]	آدمی و ملک و دیو و پری [illegible]
[illegible]	[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]	[illegible] اندیشه دری

ولە

[illegible]	[illegible] که گوید که [illegible] مکانی
[illegible]	[illegible] معانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] دل [illegible] جوانی
[illegible]	[illegible] مشتاقی
[illegible]	[illegible] گرانی
[illegible]	[illegible] حق [illegible] مانی

ولە

اگرچه [illegible] بجان [illegible] [illegible] الف [illegible]

[illegible]

مشام محمد کشش از قرن بود
کشیده از یمن خوش نسیم صبائی
ز خرقان ببسطام بو یافت عارف
که مشموم شد بعد صد سال جانی
بجز بوسه حق از دهان خواجه شی
بمجنون بچشمی یقین محرم آئی
زجرعه ست این بهر برخاک شیم
کریمناک از جرعه افتد صبائی
بمجنون نیست یا زآسکه وایں را رهائی
کرشته خور چشمت بقش الضحائی
تحقیق ست برقع خورشید چشمت
بجا عشق مجنون بر شعاعش گواهی
دست آن نشان کجا عشق مجنون
چراغ ضمیرست زان کبریائی
رها ندش از فریب دغائی
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بو شناسی بدش دستگاهی
بیاورد بوی لیلیش سوی گور لیلی

ز غیرت می بریدم سر به سر سایه ازما
اگر در باغ دولت گل سپید بالی
اگر بر دل ما ده صد قفل باشد
بیکی کلید آن همه برکشائی
در آید در دل ما که روشن چراغی
بچشم اندر آیم که خوش طوطیائی
اگر لشکر ظلمت آرد سیاهی
تو خورشید و کان ضیا را سنائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم
چها بازداری که لعلین قبائی
مرا گفت تو کن تو خود بر شناسی
که مختار عشقی و صاحب صفائی
چو مجنون نیاید بود اذنی لیلی
که تا از نسیمش بیاید صبائی
بگفتند لیلی بمرد است دی شب
به بالین تو بیارش لباس عزائی
ز بس تلخ کامد بدید جا سر
بغلطید در خون ز بیدست و پائی
همی کوفت سر را به سنگ بهر در
همی کرد نوحه ز حکم سمائی
دراز است این قصه تو خود بدانی
تپیش ماهی ز بی استسقائی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون
که گورش نشانم ده ای آشنائی
وزان امتحانی بکردند آن قوم
که تا بی نمودن بداند هوائی
بگفتند شب بود و تاریک و کم شد
پس افتد ازینها ز سوء القضائی
و یا بود بسیار گورست اینجا
چه داند که لیلی کدامست دائی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم
مرا بوی لیلی کند رهنمائی
چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف
ز یک ماهه راهم رساند دوائی

[illegible]

هر نفسی شعله زند دین او — سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر زد تا آسمان — وز تف او گشت افق احمری
دوش خیال تو همین شد شتاب — در کف او شعلهٔ آذری
گفتم هین قصد که داری بگو — شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان بسپاه لوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان روان نیک روان میروی — سوی من خسته دم شاکری
[illegible] لبستان همت لشنوی — [illegible] را بکنی نستری
[illegible] کرد خیالش [illegible] — مست شدم در کف آن ناظری

مفخر تبریز منم شمس دین
شرح دهد حال من ار بشنوی

یا قمر المغرب و المشرقی — شاهک فی العالم الخالقی
باده ده ای ساقی سرمتقی — باده شاهنشهی راوقی
جام سخن بخش که از آتش او — گردد سرگنگ خرد منطقی
از در حیرت بکشش اندیشه را — حاکم ارواح شده مطلقی
جسته جسته چو [illegible] — باغ شود دوزخ [illegible] مشرقی
حیوان بگذشتی [illegible] — [illegible] توام سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت درند — یا تو حقی یا که تو نور حقی

ای دل سرمست بگو کی میروی
بزم تو کو باده کی میخوری
فاعل هر نقش و ترا نقش نه
جاعل هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام و لقب گفته است
از لقب و نام و مثل برتری
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست
نقش خانه بکجا مے کری
خانه بگفتت دل تو مے کنم
چونکه در و بود از آن مشتری
نقد ترا بردم من پیش دل
گفتم قیمت کنش ای جوهری
صیرفی عقل معانی توئی
سر همه کشف دیده ها سر ناظری
گفت چه دانم بر عشق پیش عشق
بعشق بود نقد ترا مشتری
چون ببر او چو جسم بغم آمدم
نقد شدم من بشدم برتری

ولہ

گرچه جدا گشت ز دست و ز پا		فضل حقش باد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند همین سنال		خواجه یقین دان که ز یاران ری
چونکه ز زندان و چه آئی برون		یوسف مصری و شه سروری
چون برهی زین چه و زین آب شور		نور حقی معتکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق		سے نکنند از سخنم باوری
	ولہ	
در دل من پردهٔ نو میزنی		ای دل من وای دیده وای روشنی
پردهٔ توئی از پس پردهٔ توئی		هر نفسے شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که هر پردهٔ		پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل دل		آمدن آتشے از روغنی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من		جان منی آن منی با منی
نکتهٔ جان مے شنوم من ز چنگ		تن تن تن تن که تو بینی تنی
گر دلم و گر تنم و گر روان		شاد بآنم که تو ام مے تنی
از تو چرا تازه نباشم که تو		تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا زنگ نگیرم که تو		قوت هر سخره و هر آهنی
دم نزنم دیگر و گردم خمش		چون تو مرا کامل در هر فنی
	ولہ	

[illegible]

ولہ

خشم مرو خواجه پشیمان شوی	جمع نشین ورنه پریشان شوی
تیره مشو خیره مشو زین چمن	ورنه چو چندان سوی ویران شوی
گر بکشی روز خرابات شر	بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید اسد سرکشی	بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر در صف شیر	ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه کاو ای ملک	ور بخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار	تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی بجد	صاحب و هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه	باز دم خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی	گه بر وی شحنه ایران شوی
گه بنهاوند و حجاز و عراق	مطرب آن شاه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر چو عقل	یک صفت و یک دل و یکسان شوی
ور نکنی اینهمه خاموش باش	تا بخموشی همگی جان شوی

ولہ

ای رخ تو غیرت حور و پری	چه بگشادی بلجا می پری
هین کردی یار ده انگه برو	رفتن تو نیست چنین سرسری

خمش باش و چون کم خوانی ای اندیشه ستان		چرا ای بی نمک ایجان نه جانی با نمک داری
	وله	
بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی		که تخت و خور بدزدیده ز جود تو چو انگردی
خرامان مست می آئی قدح بر دست می آئی		که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مره است جوزا		کمینه پیشه ات عشقا کمینه پیشه ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم که تو چاره پس آئی		ز صحت سخت رنجورم که در صحت تو نا بردی
بیا ای عشق بیصورت چه صورتها که بر داری		که من دنگم ز بیصورت که سرخی هست یا زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائی تو		چو از صورت برون رفتی جهان عشقی جهان مردی
بهار داغ ازتری خزان دل نه از خشکی		نه تابستان اثر گرمی زمستان اثر از سردی
بیا که آن دمی کائی هر آنکوئی ز یکتائی		من آن تو تو آن من چرا انگبین و چه دردی
ترا ای عشق چون شیر نباشد عیب چون خون ریزی		که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت دلها حلالستت با خون ما		که خون هر که را خوردی جراحت را ابد کردی
فلک گردان بدین کاهست ز شوق روی چون ماهت		همی گردد فلک سان که تو نا گاه گردی
	وله	
مسلمانان مسلمانان مرا ترک است یغمائی		که او صد ما ستیزان را بیاراند به تنهائی
کمان زا چون بجنباند بیدرد آسمان دل		فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی
چو او رخساره بگشاید نه مه ماند نه تارکی		چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی

[illegible]

ولہ

[illegible]

کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه — بدین برکات ده ساله چه داند بود خرسندی
ز رشک ماه و گل کشتی و در دلها طمع کشتی — نباشد لایق از حسنت که برگردی به پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می‌بستی — مرا مستانه می‌گفتی که ما را خویش و دلبندی
بیا ای بوسه سیدادی بده لطف و بده شادی — که گیر آن جام را از من که زو یابی تو هوشمندی
سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای خواجه — تویی دریای دریادل که ساقی خداوندی
که یاقوتی و مرجانی و آرام دل و جانی — که بستان و گلستانی و کان شهد و قندی
خمش باش هم بدان شرطی که بدهی مان خموشانه — بگفتا سر درهم پند ست اگر تو قابل پندی

ولہ

چه افسردی درین گوشه چرا بی‌هم نمیگردی — مرا تو ابر عیسی که چه بی‌غم نمیگردی
چه آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی — چه آمد عیسی مریم چرا خوش شده نمیگردی
چه با من عهد بربستی ز رستی عهد بشکستی — چه قول و عهد جانبازان چه احکام نمیگردی
میان خاک چون موشان به مطبخ [illegible] شادی — چرا مانند سلطانان به میدان طارم نمیگردی
چرا چون حلقه بر درها برآیی بانگ و آوازی — چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه بسته بگشاید که دشمن دارد مفتاحی — چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمیگردی
سر آنگه سر بود ای جان که خاک پای او باشی — ز عشق آتش ای سر چرا [illegible] نمیگردی
قیامت [illegible] — چرا همچون مه تابان بدنیا لم نمیگردی
گلستان و گل و ریحان [illegible] — دو چشمه داری و [illegible] نمیگردی

[illegible]

ولہ

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت و مرجانی
عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی
عجب لطفی عجب حسنی عجب [illegible]
دران غمزه که داری تو [illegible] لب چه پنهانی
عجب حلوا [illegible] قندی [illegible]
عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب [illegible] ز جمله عجایب
الا ای اندر [illegible] سرو و نهان دانی
[illegible] چو عقل کل [illegible]
[illegible]

اگر بر عقل ابتهام ازان صهبا بکبر [illegible]
نه تعالم واندوه نه آدم نه مجبوری نه تودوکانی
سگی از لعل او نجوم سگی از چشم او [illegible]
دلا با خویش ای از ترسیان قند و بادوی

وله

بگو بیدبیا نوری که من باغ تو نیتوری
که تا خونت عسل گردد که تا موت شود [illegible]
ز زنیتوری یا باغ جهان جهان پرشمع و شهد آمد
ببین زنبور بیگانه که با نیش ست و تو عوری

ز هی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
ز هی پیچشش آن لنگان پی شادی لنگان
بهر چیزی یکی آسانی ز تو آن چیز جان گردد
یکی نیم جهان خندان دگر نیم جهان گریان
[illegible]

ز هی استاد فرزانه ز هی خورشید ربانی
بهر شاهان چو بیچارگان [illegible]
[illegible] گرد دلها عشق [illegible] پیشانی
[illegible]
[illegible]

[illegible] کن دل میان [illegible] پریشان را
بکن روشن [illegible] است سبحانی

وله

بیا کز شیران اگر [illegible] خامی
[illegible] سپید عمامه [illegible] آمد گل
لباس [illegible] اسود [illegible]
زبان [illegible] بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگو نا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولا [illegible]
اگر خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از زمین خاک و از بین فرقی شوق [illegible]
[illegible] دانی [illegible] روحانی
[illegible]
[illegible] کند هر یک [illegible]
[illegible]
[illegible] العام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس دگر افتد سر اندیشه و زاری
تا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری
[illegible] البقر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] شیدان را چه دانی
[illegible] مثنوی بانگ دهل را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چه دانی
[illegible] سلطان را چه دانی
[illegible] را چه دانی
[illegible] را چه دانی
[illegible] را چه دانی

[illegible]
فسرده را [illegible]
[illegible] دل در آی
[illegible] نه دل [illegible]
[illegible]

ولہ

دل آرا ماہ چنین زیبا چرائی
بتین چیست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که خوبی تو ذاتی است
ملاحت را چنین ما وا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری
چو آب خضر جان افزا چرائی
گرفتم من که جانے و جهانے
بجان بخشش بجان آرا چرائی
[illegible]
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرائی
[illegible]

بر آ ای ماه تا خوبی ببینی	بیا ای زهرهٔ رعنا کجائی
بدین خوبی از آنت نقش کردند	که تا در ہاے رحمت برگشائی
بهر جاے ز سوداے تو دوده است	کرائی تو کجائی تو چه جائی
بیا ای جان ما را زندگانی	بیا ای چشم ما را روشنائی
اگر کفرست و گر اسلام بشنو	تو با نور خدائی با خدائی
تمش کن چشم بر خورشید پیدا	که مستغنی ست خورشید از گواهی

ولہ

اگر درد مرا درمان فرستی	وگر کشت مرا باران فرستی
وگر آن شاه خوبان را بخلوت	ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	که جانها را بهر جانان فرستی
منم کشتی درین بحر مبادا	که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانے	به پیش این و پیش آن فرستی
دل پژمان عاشق باده خواهد	تو او را غصهٔ پنهان فرستی
یکے رطل گران بر ریز بر وی	از آن باده که بر مردان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را	بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

ولہ

[illegible]

[illegible]

بکوه قاف بر پر همچو سیمرغ	چو یار جغد و بوتیمار گشتی
ببالا پر چو شاهین خوش همی پر	چه بر بستی چو شیر زار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران	چو گرگ و روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف	که چون یعقوب بی ابصار گشتی
یکی خود را بخاموشی بیاموز	کزین سان سخرهٔ گفتار گشتی

ولہ

تو از مانا زنینا بی نیازی	عزیز بحر حسن و کبر و نازی
که عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد نیازی
که سر گردد در آتش جان عاشق	لطیف و صافی و پاک و نمازی
که پیچم ست و آتش راه عاشق	ببایدز آتش سرفرازی
بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی	کشیدم گوشهٔ جهدش بیازی
گنه این بود افتادم بعشقی	چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد	شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز
ترا گوید که بر گوی این نیازی

شنیدم من که جا کر را ستودی	که با شم من تو لطف خود نمودی

چه سر ماند با هم ابجار دو که بودی
ازین شهد ستا که صد گونه نیشش دارد
نگیرد نیک بین چه ستا بزدودی
همی شش گردم که هر تا گفتش را
ندا از سم که دیدی و شنودی

ولہ

تو گر گنجی کار چو بیان را چه دانی
تو موسی موسی جان را چه دانی
چو تو از اصل آینه کار سر سرکه
مسلمانی سلیمان را چه دانی
چو تو شیطان رهزن نقش تو بوده
تو خود گو نور رحمان را چه دانی
چو تو پیشی روسا او قربان نگشتی
تو قوچ عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم نپختی
تو مرد بیابان را چه دانی
چو تو شفا دل که تقسیم رانگشتی
تو رستم خان و خاقان را چه دانی

بچگی کرد

تجلی کرد بر تو خالق اشیا عشق ... | تو دیوی نور سبحان [illegible] دانی
بر دعارف بهاے [illegible] الان شو | تو باز سے حیز بما [illegible] دانی
خمش باش [illegible] دار خود [illegible] | تو مرد ار رسال [illegible] این [illegible]

ولہ

چرا از اندیشه بیچاره گشتی | فرو رفتی بغم غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره [illegible] کردم | چرا از وسوسه [illegible] گشتی
ز دار الملک عشقم [illegible] | درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو [illegible] کردم | فسردی تخته [illegible] گشتی
روان کردم ز بهرت [illegible] | تو سوی خشک [illegible] گشتی
تو ئی خاص من و کار تو عشق است | تو رفتی خالی [illegible] کاره گشتی
از ان خانه که [illegible] زخم خوردی | بگرد آن [illegible] گشتی
درین خانه که [illegible] کشیدی | نگشتی مطمئن [illegible] گشتی
خمش کن گفته [illegible] آرد | چو مستی غمزه خماره گشتی

ولہ

رها کن ناز تا [illegible] تنهائی | مکن استیزه تا عذر اشنائی
مکن گرگی مرغبان هر بان را | که همچون گرگ در صحرا شنائی
دو چشم از عیب فرو عیب [illegible] | که چون آنجا روی اینجا شنائی

[illegible]

اگر باشد آتش نهان و نهان | اگر وا اندر غم پیدا شد تا بی
نیرا الی باب در شد ما آنگفته | ز عشق تو هیچ آتشین آبی
بسوزد گه دلم که شد ما آنگه دد | بزاین شد دلم خود کرا بی
مرا آن سه یکی هشتگانی نمود | که سپید شد جان زان نوابی
ستم غمزه عجب یکی است | ز زنجیر از کفش ابر بلا بی
بهشت اندر بهشت کمتر مقام | نه در بهشت در شش کمتر حجابی
جهان جمله نور شد او نیست بین | که ما هی سه و خشند اند ابی

اگر با شمس تبریزی نشینی
از آن مه بیتو تابد ماهتابی

سگ است آتش را خود خلاق خدائی | از و یابند جانها آشنائی
سر و زر پنج نوبت بر در او | همیلو بند کوس کبرائی
اگر افتد بگوشت صوت آن کوس | بکبر و انده یابی رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن | مر آنرا آتش ابو درخ سمائی
عقابت گر نیران بر تو باشد | چه غم گر تو بطاعت آشنائی
دران منزل چه طاعت پای دارد | که جان بخشت کند از دلربائی
سماع عشق او ناگاه آید | ترا ببر باند از جان جدائی
نیاز و راستی کردند ماهی | خیانت را که کردی ادنائی

[illegible]

برج حصار رخنه شد خانهٔ دل برهنه شد	سینه را کله توئی میسره را قبا توئی
شیفتهٔ میئیم ماکوفتهٔ ویئیم ما	چشم نهاده ایم ما بر تو که توتیا توئی
روے متاب از وفا آب مریز از جفا	آب حیاتی و حیا پشت و پناه ما توئی
چرخ ترا فدا کند بهر تو جان فدا کند	هر چه ز ما فنا کند آن همه را دوا توئی
خیز و بیار بادهٔ مرکب هر پیادهٔ	بهر زکات جان خود ساقیٔ جان ما توئی
این جبل و مقاد لم نیست نشان یکدلی	بیخ و بیے ز دل بکن شحنهٔ کبریا توئی
گر دلن عربده مزن وسوسه از دل بر کن	بادهٔ خاص ابکش صاحب خدا توئی
وقت لقاے یوسف است بر بند کف برن	مانکهیم از زنان یوسف خوش لقا توئی
از رخ دوست با اثر و ز کف خویش بیخبر	این خبرے ست مختبر پیش تو اوستا توئی
آور از آن خم نهان تا بخوریم بے دهان	تا که ضمیر بیجان رسند باز که کیمیا توئی
بادهٔ کهنه خدا روز الست ز خنبا	گشته بدست انبیا وارث انبیا توئی

ولہ

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری	بر که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران	دور نه باد و گرد هم پاک ز آب و آذری
بین همه بحر یان بکف گوهر خویش یافته	در شبه و مهرهٔ ما و تو ما بنده از خری
هین بله گاو مرده را شیر مخوان و سر منه	گرچه که نعره میزند گاو لیسبه سامری
گر نمرود بر پد و سوے سما بگسان	زود فتد که نیستش قوت پر جعفری

مرده را بسخن شود زنده و زنده دوست	اول زدیت من شود کلمه شناس است
گفتم لا به میکنم ای تو حیات بهترینم	واز تو الا فضا رنجه کار سر بان ناسگی
گفت چو من بیان شود هم تو بالیقین نشادی	این تبود که باشکیم من مجرسگی
هست ترا به زبان لطف و کرم جان پاره	لیک نگوش میبرد شوی تو اسگی
هست طبیب جان داشته پیشه وسایلی	تا در عیسی او ودیده دها بسگی
بهر مثال که نه چین بهر نشاط همنشین	گر چه بهم شبی نفس بهم بر شکیم

شیرین کسی زبان بود لبی خطا و زبان لب
هم تو گویشنده افسانه موسیقی

ولہ

خواجه اگر تو چو ما بند و شوخ دست	بلبل بلب شکسته فوق انگشت
کو غم کس که شدی یاد هم کس شنیده	با نه سیم چیدی کر تو تمنا پرست
سبکی هم به نیم شب انجیبه خوش الکب	جام و باده بطرب انگشت او بدست
ای تو بده حیات را تشبیه زکات	طره دلربایت ای دل نو دبستی
عاشق مست رکجا شرم شکست ازکجا	شک دواد بودنی کرد وابستی
کز شراب رنگی ای نام رنگی	در تو واد آمی تو زبون سستی
پارسید مست باد او قدح بدست ما	گر دهی بدست تو شاد و خوشی کرسی
تو قدش بدیدی از تن خود بدید	ور کند جان بخش او از کف خود بدستی

گشتم چه بلبلم شهر با نیست شکر تیرا | با تو بگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی
گر تو بیک گران دهی که همه رایگان دهی | یک نفس چنین همی یک نفس چنان دهی

مغز مرا بسوخت چرخ از پی شمس دین بیا
زنده شود دل ار مگر لقمه قران دهی

جان [illegible] عاشقان خویش خوش عاشقی | عشق [illegible] باقی
از عشق [illegible] آتش عشق [illegible] | [illegible] آتش [illegible] باقی
[illegible] سلسله [illegible] | سلسله [illegible]
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] اگر [illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بود | سلسله [illegible] الحقی
[illegible] بود | طاقت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشقی [illegible]

ولہ

[illegible] یک [illegible] | [illegible]
[illegible] این [illegible] | سجده کنان [illegible]
[illegible] | [illegible] شرق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر طربی کو در جهان گشت ندیم کهتری | بی مدد از آن دو دم چون دل [illegible]

هر نفس [illegible] کان [illegible] | نیست بلبل [illegible]

چون [illegible] عسکری کان [illegible] | زان بجوی و شکر [illegible] بجا گری

گر [illegible] ملک [illegible] | کار بهشت مشک از سنبل و لاله تری

آنچه بر اندام [illegible] خلعت خاص نبود آن | [illegible] جیفه با سگان [illegible]

[illegible] | [illegible] گر چه [illegible]

[illegible] اهل [illegible] | [illegible] روان کافری

[illegible] اهل [illegible] | [illegible] خران [illegible]

[illegible] خویش خود کند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق و نیاز و بندگی هست نشان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

گفته لشکر بد غور گفته لشکر شید کن	گفته [illegible] کن اول کار [illegible]
گفته سرخ بتان خوش گفته [illegible] پوش کن	گفته باده در ساغر [illegible]
گفته ببر شور کن گفت ز زلال [illegible] کن	گفته بدل [illegible] کن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند منظری

نگذارد ز بس باده که تو شاه ساقیانی	تو ز جنس خلقانی تو ز خلق آسمانی
دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو	ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
مه زرین جهان خاکی چه جهان و فانداری	مه و ساغر خدایی چه خداست جاودانی

بخراش دست خوبان که تو یوسف جمالی … چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصفه اندر آسته تنها که بصفدر یار و قیتی … در خیبر سست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان لیمانی … بشکن سپاه عنتر که تو آفتاب رائی

چو خلیل زود آتش که تو خالص هوائی … چو خضر آب حیوان که تو چون سر اقبالی

بگسل بپای اصول آن شو شوم بخوالیان … که تو آن شرایت اصلی که تو از بلند جائی

تو که نور لا یزالی ز درون بیا بجالی … تو ز فیض ذو الجلالی تو ز سر کبریائی

تو نمونه نا پدیدی ز جمالی خود چه دیدی … سحری چو آفتابی ز درون خود برائی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد … که جهان کاه شتا این تو روح جانفزائی

تو چنین مران و میغی تو همی ز سیر میغی … بدران تو میغ تن را که تو تیغ پادشائی

چو کشیده تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبی … اگر آزاد ز غلاف بشکست شکسته را بائی

تو چو باز پایبسته تن تو چو کنده بر پا … تو ز پای کنده بشکن که ز پایها جدائی

چه خوش است زر خالص که با آتش اندر آید … بکشد بروی آتش که در این چه دلربائی

تو چو نیرا در تو ز شعلهای آذر … ز برای امتحان را چه شود اگر درائی

بخدا الستی از سوزن رخ تو چو گل فروزد … که خلیل زادهٔ تو ز قدیم و آشنائی

تو ز خاک سر برآور که درخت لیس بادی … تو سر باده وحدت که شرابی تو بهائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری … ز کمینگان برون آ که تو مقتبس سوائی

شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی … بنوازه دولت که عظیم خوش نوائی

وله

ولہ

چو زخوبها بپذیرو کرم کناره گردی
شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی
بغمات چنین قصور بکشد گذر نترسی
چو تو فکر و ذکر دایم تو بشغل یار باشی
بلبل بپس که تا شهنشه بکشاید و دو پند و
تو خمش کنی که دایم تو در انتظار باشی

بفراق شهریاری تو چگونه میگذاری
بلبل ای غریب وحدت تو درین دیار چونی
بلبل ای یتیم دولت تو درین خمار چونی
بلبل ای گل سعادت که میان خار چونی
بیو آفتاب گوید که درون تشیم سیه تو
بیو باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی
چو تو بی قرار جانها ز چه بقرار چونی
تو که جان جان مایی بعیار چونی
خردم بماند حیران که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جمالی بشنو که سوگوار چونی

دیوان شمس

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی	تشنه دلان خود را گر دید خوش سقائی
جان تشنه اید شد در تشنگی ز حد شد	با ضربت جدائی با شربت عطائی
ای زهرهٔ عزیزین زین هر دو یک نواز ان	با پردهٔ رهائی با پردهٔ بهائی
گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی	خوش زن نوا گرنی مردی زیبد از
نی زخم هیچ بر ابد آب و نوا ندارد	میزان تو زخم زخمه از چنگ بو الوفائی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت	وصلت کنند با خود چندین تو ش جدائی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری	پهلوی شهریاری بیرون ز شهر دانی
خاموش سخت مستم بر بند هر دو دستم	ور نی قدح شکستم گر لحظهٔ بپائی
من بیرتبلانم بر خویش زخم رانم	من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم	هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی
از بسکه رند و عاقم در دوزخ فراقم	دوزخ ز احتراقم گیرد دگر بپائی

خبر بیا باز رفتم با شمس حق بگفتم
بی حرب شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی	بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان	بمیان باغ خندان بمثل انار باشی
نشوی چو خارهائی که خلند دست یاران	بمیان آب چون نی چو شکر نثار باشی
بمثال آفتابی که شهید شد بتیغ بخشش	بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی

ولہ

[illegible]

وله

از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی	جان شمع و تن چو طشتی دل آب و تن چو پردی
از روی کرد دستی قرص کرد شکستی	بر نیست در ببستی بر سه تا فزودی
بشکستی از برای دست سکندر را او	ز فرشته و پری او لیس هند کشودی
ملکش شدی چو یا از فرش تا ثریا	از قعر هفت دریا در لقا ربودی
در قصه لطیف و خم بیرون ز خشک و از نم	در عشق گشته محرم با شاه دی ابسودی

تبریز شمس دینی گر نبود اسینی
از دیده سی لقینی صد غیب وا نمودی

چه جمال جانفزائی که میان جان مائی	تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی
چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی	تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
ز غم عشق تو پیاده شده قلعها گشاده	ز تو صد سپه فتاده تو چنین ظفر چرائی
همه ننگ را شکسته همه دست ها ببسته	ز تو چین و روم خسته تو چنین بشر چرائی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا	بجز از تو جان ببینا تو چنین نظر چرائی
ز فرشته تو فزونی ز قیاس ها برونی	بد و چشم مست خونی تو چنین جگر چرائی
بدل من آمد آید که خیال تو در آید	دو جهان بهم بر آمد تو چنین خبر چرائی
تو در آن دو لب چه داری که فگند بیقراری	بجهان بهشت و زاری تو چنین اثر چرائی
تو بدل لطیف شد دهمه را بکرده شیدا	ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرائی
چو ز لعل تست طوفم ز شراب تست شوقم	بنگر که در چه ذوقم تو چنین نظر چرائی

وله

برسان سپاس ما را تو بپاسبان کرده سانی
مکه پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
که بر درخت ما را همه دزد و شب نهانی
بزن آن سیه سر و دیده که بچشم و یک علالو
که ز تو خوابنمائی تو همه سود شد زیانی

کز رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندر درون هر جان

داری هزار صورت اشکسته را تو بستی

صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی

صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

در رشته خوش میکن اسرار گوش میکن

که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان
بدمی چراغ شان را تو چرا سمی نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه زعو سگانه بنر دیده ستوران
چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهلانی

سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیری
که به بیشه حقائق بدر د صف عیانی

نه دو قطره آب بودی و سفینه چو نوحی
بمیان موج طوفان چه پی درست میدانی

چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت
بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد
ره و دشت بحر گردد چه بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه بریم زین نشانی
که بس است مهر و مه را رخ خوب ارمغانی

تو اگر روی وگرنه برود سعادت تو
همه کار خوب گردد بسکون مهربانی

چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت
که ندارد از تو چاره وگر شش زدر برانی

تو بحسب خوش که بخت زبرای تو بخسپد
تو به پیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک بر او چو عیسی ار زنی بگو چو موسی
چو بود نبرگ خلعت زخدا است لن ترانی

خمش ابیل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خسب بر شگافد چه بجوشد آن معانی

وله

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز مستی
و در سینه شد آن خوش و بر افشان بیزار شو ز هستی

تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی
وقت نماز آمد بر خیز چه نشستی

بر بوی قبله حق صد کعبه می تراشی
بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی

هله بگذری برادر ز حباب چرخ اخضر
که همیشه گرد باشد بشکسته در ته خم

بجناب بحر جانی بروییم همچو سیلی
تو ز جنس ماهیانی بسوی بحر بار و انی

چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائے
بسر خم آید آن چیه که درد بود صفائے

که خوش ست بحر آنرا که بداند آشنائے
هله حوض در نیائی که ندارد او قضائے

تو و جوشش حرص ای دل همه عاریست عارض
تو بدار از این عوارض خود را طمع وفائے

ولہ

با تو عقاب دارم جانا چرا چنینی
دیدی که من بدردم پنداشتی که مردم
یا سیدی وروحی حمت قلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم
امشب چو مہر آید داد و جان بر آید
شب بنده را بپرسد و ز تنگیہ نپرسد
ای باد چند ناله افزون کنی ز ناله

رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی
آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی
یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
امروز باز کردم از اصل نازنینی
ای تنخ موم گردی کز برج آهنینی
ے بنده مست گردید اتصل مسکینی
بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

ولہ

چو یقین شدست جانا که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش را

بکشا در عنایت که ستون صد جهانی
بقصاص عاشقانه که تو صارم زمانی

شه شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو زعین ما گذشتی بعیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامی — که کجاست ترشروی و چه جای تلخ کامی
چه بود حیات بی او همه وچار سنجی — که بود به پیش او جان دغل کمین غلامی
قدمی دو چون بخوردی پل شیر گر گذشتی — بدماغ ما فرستد شه تو سبک پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی — خنک آن دری که در وی همه ما نهاد گامی
ز سلام پادشاهان بجد املول گردد — چو شنید نیک بختی ز تو سرسری پیامی
بمیان خلق هستی بر دوست حق پرستی — بر خلق نام تو بد بر دوست نیک نامی
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر پستی — که سپید باز مانی بچنین گزیده دامی
ز شراب خوش بخورش نه شماری نه شورش — نه بدوستان بیاری نه بدشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو لطیف مست و دلکش — همه را نظاره میکن هله از کنار بامی
ز تو یک سوال دارم که بنم دگر نگویم — ز چه سرخ و قلب باشد زر پخته سیم خامی

ولہ

گرچه بزیر دلقی ساقی و کیقبادی — ور چه ز چشم دوری در جان چو شهبادی
گرچه بنفس از ما دوری بر آسمانی — قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
پستی تو هست ما را بر نیستی مطلق — پستی مراد ما را بر شرط نامرادی
تا هیچ مست پای در کوی او نگردد — آید کسی که دارد شیری و شیرزادی

ولہ

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب / در دم تو بار دیگر تا جان شود چه سانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق نور ساز و او را به لامکانی

یک جام تو بدادی تا رخنه ها گرو شد / جام دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

جانے رسید ما را از فیض شمس تبریز / کان جان همی نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که ما را بی هم زنی بشوری / داود روزگاری با نغمهٔ زبوری

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی / یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری

باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت / گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

ای آسمان از آن دم گردان و بیقراری / وی خاک تیره زین غم خاموش با صبوری

ای دلبر چه پیدا وای تلخی تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری

ای ماه چون بر آید خود را چرا نماید / یا آفتاب رویت از جاهلی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری

در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی / این نیست آن تری این هست از بی تو تری

سر فرش کو لیکن این فاس را نگیرد / تو بر سرش نهادی این طره زوری

باز آمد است بازی صیاد هر نیازی / ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی / ای روح نعره بر زن موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه / والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

[illegible]

سحری نسیم طائر طلبیدم از ضمائر ... که بگو دران چه نها که بملک بد خریدی
زده آه سرد و گفتا بزن در سست وفا ... که بجز عنایت حق نکند در و کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق گریم ... که چو نیست منزل او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور اورا ... که درون گنج داند تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او ... که هزار چون من ایجا نکند مگر مریدی
بهله عشق عاشقان را و مسافران جانرا ... خوش و نوش و شاد ما کن که تو قدر ی و عیدی
چو تو یوسف جمالی که ز نار لا آبالی ... بچنین فتوح گوئی که تو صبح با یزیدی
خمش ارچه داد دادی در لب و کشاد دادی ... ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بوسعیدی

وله

بهله ای دل که ازان و گران بعشق مائی ... شب و روز در خماری مه وصال سیرانی
سه بد نور بار و سگ کوی بانگ دارد ... ز برای بانگ هر سگ مگر اسد و شنائی
سگ کوی هر دری خود خریان و گرچه گوید ... دل همچو بحر باید که گهی کند گدائی
اگر آن مگر که خوردی بسحر نبود گیرا ... بستان مگر که در دم دهدت ز خود رهائی
بخدا و ذات پاکش که هست وگرچه فاش ... برهد تن از بلایک ز چو اهمر سمائی
ز ملک چو بر رهد این بکجا است دیو یا به ... برهند از و شیاطین ز عنایت خدائی
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه ... که حیات کامل آمد ورای جانفزائی
بهلم دگر نگویم که خسار و غبن باشد ... بر کور شاهدی را حرکات خودنمائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی | لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب | همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی
صفت شراب داری که چو در شوی بمغز | دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی
ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران | و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی
نفسی سر شک ریزی نفسی تو خاک بیزی | چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم | ز چه خاک می پرستم نه تو قبله دعائی
فلکم چو آب گوید که کسی تهی نپوید | که اگر گهی ببیند بود آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی | جز خاک بیزی ایدل ز چه باشدت رهائی
مریاست خاک کانی دگذر ز خاک بیزش | که ز خاک تا است جاری زر و نقره عطائی
من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید | ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائی
تو چو نز فرشتگانی سخن ملک ندانی | چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیور است | که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدائی
هله ای زبان خمش کن هله ای دل سخن بهش کن | که کند حدیث باطن کمن و هن نمائی

وله

همه جام شکر از خودی وا رهستی | شد است صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه | زهی بلند که جان گشت زین چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم | چو در درستی امید ترا تو بشکستی

تو لائقی بر من مست دعا تو ایمنی
چو خلوت اندر گفتش من رفیق توام
که صلاح زر تو بردی مرا کجا تو چنی
بپاس همت دوز ولیکن بین چگونه کشد
که بوسعت است که گشته تو این یا منی
و گر درست بگوید ترا مترس بدل
چنین بود نظر رحمت سلاطینی
اگر تو سر بروی آن کرم ترا باشد
تو با سعادت و اقبال خویش در بینی
ببوسه جوی سراسر پای بجوش بیمار
ترا ز جمع فی الجمله کسی ای دیرینی
کمین دیدن ایمن را
دیوان جهان

اگر کسی که بود آشنای موحد تو
جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی
دلا برو بر یار و مباش بسته تن
که سایه وار سبک و چابک و خزیدستی
بر آن صفت که بگفتی بشو چو فرعون
بر آن شعیب چو موسی تو در خریدستی
چو عمر ماست حدیث تو در دراز و سخت
چنین دراز سخن را از آن کشیدستی
[illegible]
[illegible] که عید رسیدستی

ولہ

تو نور دیده نیابی و دیده بالائی
که شعله شعله بود لعل در افزائی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
دو چشم در تو نهادست گشته [illegible]
از آن زمان که [illegible]
[illegible]
[illegible]

درین مکان که مکان نیست قصه میداری	درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن	تو آن لجاج و مرام ست سوی [illegible]
[illegible] روح حیاتی و [illegible]	وانت نفسک دنیا حتی من الطینی
وانت تلبس روحی [illegible]	بها اعیش و یکفینی [illegible]

ولہ

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی	مرا چه می نگری گر لب شکر بدیدستی
[illegible] تو که چون [illegible]	کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
[illegible]	که داغ و درد و غم عاشقان [illegible]
فروغ رنگ تو پیدا [illegible]	~~بدیده [illegible]~~
ز تیر غمزه دلدار [illegible]	چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوسه [illegible]	یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
[illegible] صدق [illegible]	اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی
تو خویش در دکان [illegible]	تو خویش قفل بدانسته کلیدستی
تو هر چه هستی [illegible]	اگرچه میوه حکمت لبت چشیدستی
اگر ز وصف تو دم [illegible]	و گر تمام بگوییم ابو یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو	جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی
ترا کسی [illegible] که [illegible]	و گر کسیست چه داند که ناپدیدستی

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو آہو تبتی خون تو شود ہمہ مشک ... وگر دمے بخوری تو زما بنوشش لوزی

چو جان جانان شدہ تنگ جان تو جہ کیشی ... چو کان زر شدہ جیسہ چہ اندوزی

بسوے مجلس جانان بکش حریفان را ... شدی تو خضر بچشمہ بکن قلاوزی

شراب لعل سپید ست و پیشت انگوری ... شکر نثار شدہ و نیست آن شکر خوری

خموش کن کہ برفت این شبیہ و نک آمد روز ... حدیث تو چو شبے یدکجا بود روزی

ولہ

بجان بگو کہ کجائی کجا وطن داری ... کہ سخت فتنہ عقلی و خصم ہشیاری

ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز ... کہ ساقی مے گلگون در شک گلزاری

ترا چو راہ نمودم تو از رہم بردی ... بمکر و حیلہ و دستان و کید و عیاری

ازان بچرخ بہ بنیم کہ تیز گردشت ست ... بگوشش این چہ گفتی کہ کردہ بازی

بآب ہر چہ نمودی گذشت آبستن ... زبادہم چہ ربودی کہ میکند زاری

بگو ہوا چہ سپردی کہ لعل دار شد نا ... تجسم با تو بیا موختی گہرباری

چہ گفتہ تو باتش کہ بر فلاک چنشستہ ... چہ گفتہ بسلیمان کہ کرد گلکاری

بگوشش کفر چہ گفتی کہ چشم و گوشش بست ... بگوشش عقل چہ گفتی گذشت انواری

بگو نہ از کف غم مے رہاشیم در خواب ... بگو نہ خواب تیر راکشی بہ بیکاری

بمثل خواب ہزاران طریق و چارہ ہست ... کہ رہ دہی دل و جان القصہ بسپاری

چنانکہ عارف و بیدار و خفتہ در دنیا ... زغاز رست کہ تو خوش سرش ہنجاری

تو همچو مجنون ندیدی که با دو لیلی بود
چرا بود است یکروی و یک عیب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان باده است
چرا دعا و مناجات بهر شب نکنی
شراب آتش عشق است خامه از کف حق
حرام باد حیات که جان طلب نکنی
دگر که واسطه خامی که خود ز گلستان
صلاح دین هر که را چرا سبب نکنی
اگرچه موج سخن میرسد ولیک آن به
که شرح آن بدل و جان سبب نکنی

وله

دلا بیا که رسانی چه سر ابر پری
کسی که ترا نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر
بشکل دل شده تا هزار دل ببری
زکیمیا که دسری و غرض دگرگری
مسیح بخاک در آمیزی از تضرع و مهر
روان چرا نه بپر و بال می پری
نظر چرا نه نبینم چه پایم از نظری

دلا بکوی خرابات تا ز تو بخرند	بمان تصنع و ناموس تا چه بینی
در آن الست و بلا جان بی بدن بودی	ترا نمود که آئی چه غیم و چه آئینی
بگو بگو که چه جستی و آنت دست نداد	بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چه تاج شاه جهان را غریز تر گهری	عروس جان و روان را شه نو آئینی
چه چنگ در زده در جهان و قاونش	که زان بسوی فلک زهره تو اقیمنی
برون جلوه ملائک ترا سجود کنند	نه لشنوند زابلیسیان که تو طینی
میان بسبتی و کردی بصدق خدمت دین	کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره دار بانگشت بنمود دست	چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را اکنده است	[illegible]
خمش بسوره اقرا بسی عمل کردی	ز قشر حرف گذر کن که مغز و التینی

وله

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی	وگر زبانت ننالد چرا ادب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی	چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست	عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی	که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن در افتادی	که تو دگر هوس کیسه ذهب نکنی

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین وزمن وزیبایش مقطع نظم
مناجات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین بر راسے جهان ضیاے غزل سرایان
انجمن توحید وقافیه سنجان نشیمن تجرید بلسان جهر نیمروز در سحاب حجاب مباد
که درین حین زمان حسب منشاء ملترمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت
عام مطبع کتب جدیده مطمح نظر پیش نهاد خاطرے ماند آیوان کرامت نشان
مشترقستان مضامین توحید وعرفان تجلی کده لطائف والیقان نو انگیز یعنی
دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرائے تقدس
قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت وطریقت رمز شناس
لطائف حقیقت ومعرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت
ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین
تبریزی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی وبعضے ارادت حضرت بابا کمال خجندی
نسبت نموده وبعضے سلسلهٔ مریدی آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی
روایت کرده وصاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین
حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند
که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی
بیخور وخواب مے بودم وهر که سخن طعام بمن میگفت بدست وسر منع میکردم

[illegible]

که قبیل و قال ست حضرت کتابها بر داشت و بحوض انداخت از تموج این حال مولانا سے زدم مناسعت شد و گفت بحضرت که ای درویش چه کردی که بعض ازینها فوائد الدین بزرگوارم بود ند که بازیافتن آنها ممکن نیست حضرت شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب بر آوردند که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند و وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری بواقعه شهادت حضرت شیخ موصوف بدینطورست که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید شیخ فی الحال برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برای کشتن خواند حضرت شیخ موصوف بیرون آمد و هفت کس در کمین گاه متواری بودند بر حضرت شیخ کارد بازدند حضرت شیخ نعره زد که همه قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز تا غایت نشانے از آن سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاء الدین ولد نشان مے دهند و در روایت هر همه اختلاف هاست الحاصل حضرت شیخ ممدوح

دیوان صاحب کاکل — از مرزا احمد علی صاحب
انیس ہی —
ایضاً — انتخاب دیوان —
دیوان حافظ — محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی —
ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط —
شرح دیوان حافظ — باحل معانی و مصطلحات صوفیہ
از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع —
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی —
کلام بے نظیر —
دیوان حضرت احمد جام — شدہ و سہل سر نبیل
عار خاں —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب
محض عنایات ایزدی سے اس مطبع کو دستیاب ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ
محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ —
دیوان مخفی — استاد اہل زبان کا کلام ہے از نتیجۂ
طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں
وہ نادانیت ہے تذکروں سے ظاہر ہے —
دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
کشمیری —
دیوان عتابات — از شعر نازک خیال نکتہ سنج جناب
شہری واستو بہ تصحیح کرشن —
دیوان موزون — از خوش فکر ہی خان صاحب

راجہ مانہرائن شہری واستو کرے —
دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام —
جواہر منظوم — یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی اہل زبان
اور انکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ
مرزا صاحب سے تھے —
دیوان کشفی — از جلوۂ خیال بلند مولوی سلامت اللہ
دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —
خیال بیخودی — دیوان منشی ستیل سنگھ بناسی
بیخود تخلص —
دیوان قاسم — کلام سر گروہ شعرا سے نامی زمانہ
ملا قاسم دیوانہ —
دیوان نویدی — فارسی غزلیات مفید یادآوری
بلند بیان —
رباعیات عمر خیام — محشی جو رباعیات شعرا و اولیا
اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سند ہیں
رقعات جدید — صنائع شعری میں نادر کلام ہے —
از جلوۂ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد —
قصائد جدید نظام — نواب نظام الدولہ
محمد مردان علیخان —
قصائد غنچہ خوان — مصنفہ مولوی عبد الاحد —
قصائد پر فوائد مصنفہ منشی ... لال ثابت تخلص —
قصائد عرفی — محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی —
قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری کا — محشی

قران السعدین - مثنوی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ -

خزانہ عامرہ - شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے [illegible] بصلہ سخن [illegible] کی ہے [illegible] حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - تذکرہ زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور استاد ہے عہد مین طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ بحضور امیر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ میر حسین دوست سنبھلی -

دواوین اردو

بہارستان سخن - اسمین بیست استادون کا کلام ہے ہم طرح وہم قافیہ غزلین -

۱ - شیخ امام بخش ناسخ - ۲ - خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - میر مہدی حسین خان آباد - [illegible] معرکہ کا مجموعہ ہے - ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے [illegible] ترجیح بلا ترجیح کرنا دشوار ہے -

دیوان گویا - از طبع اور رسالہ از فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیال -

دیوان فدا - از موج طبع وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام مستحسن [illegible] غافل تخلص -

دیوان ذوق - از نتیجہ فکر سخن گو عالی خیال [illegible] ذوق تخلص -

دیوان بہار عرب - در محامد خاتم الرسالت حاجی محمد نذیر مصطفیٰ آبادی -

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی خان [illegible]

ایضاً نعت سرور کی غزلیات تمام ردیفوں کی [illegible] خاتم المرسلین مین از بہار [illegible] طبع بلند منشی غلام [illegible] لاہوری -

دیوان [illegible] سالک - مجموعہ کلام از فکر [illegible] سالک تخلص -

دیوان نیاز - از روشنی صافی طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی تخلص نیاز -

دیوان شہیدی - مصنفہ کرامت علی [illegible] شہیدی تخلص -

دیوان امیر - مسمی بہ مراۃ الغیب از امیر احمد امیر تخلص

دیوان غالب دہلوی - کئی مرتبہ یہ دیوان [illegible] مقامات مین چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور [illegible] خواہش خریداران اسیطرح ہے کیون نہو مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہے جسکا [illegible] مین نہین ہے -

CALL No. ٨٩١٦ش١٥١ / ش ب د ACC. No. ١٠٥٣

AUTHOR شمس تبریز

TITLE دیوان حضرت شمس

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.